دیوان

امینی تبریزی

بکوشش: علی نظمی

بمناسبت جشن فرهنگ و هنر در سراسر کشور

آبان ماه ۲۵۳۶

مشخصات این کتاب به شمارهٔ ۴۵۵-۱۴/۳/۳۶ در دفاتر مخصوص ادارهٔ
کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی ثبت شده است .

تبریز ـ چاپخانهٔ آذرآبادگان

اشارتی کوتاه:

جشن فرهنگ و هنر از سال ۲۵۲۷ شاهنشاهی به امر علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی گرامی ایران همه ساله همزمان با سالروز میلاد مسعود شاهنشاه آریامهر در سراسر کشور باشور و شکوه فراوان برگزار میشود.

بااطمینان کامل میتوان گفت: یکی از بهترین و سودمندترین برنامههای این جشن، تشویق و تجلیل از پیشگامان هنر وفرهنگ و شخصیتهای علمی و ادبی میباشد.

این تشویق وتجلیل، برای شاعران و نویسندگان و هنرمندان اصیل ایرانی نهتنها مایهٔ دلگرمی، بلکه به منزلهٔ یك پشتوانهٔ بزرگ معنوی است که باوجود آن میتوانند به آفرینش شاهکارهای علمی و ادبی و گسترش هرچه بیشتر هنر و فرهنگ مملکت خود همت گمارند.

ادارهٔ کل فرهنگ وهنر آذربایجانشرقی همهساله ضمن اجرای برنامههای جشن فرهنگ وهنر، باترتیب دادن مجالس پرشکوه شعرخوانی وبزرگداشت گویندگان، بویژه چاپ نشریههای ادبی، به تجلیل از شاعران و نویسندگان این ناحیه برخاسته وگامهای مؤثری برداشته است.

امسال هم که در آستانهٔ برگزاری دهمین جشن فرهنگ وهنر هستیم دیوان اشعار شادروان **سلیمان امینی** یکی از انتشارات چشمگیر ادارهٔ کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی است که به همت جناب آقای عبدالله‌لك مظاهری مدیر کل با کفایت آن اداره به زیور طبع آراسته شده و در دسترس دوستداران شعر وادب پارسی قرار می گیرد.

اینك ضمن تشکر از هنر پروری و شاعر نوازی آنجناب، توفیق هرچه بیشتر ایشان را در خدمت به ادب وفرهنگ این سرزمین، ازدرگاه خداوند بزرگ خواستار است.

نظمی

بسمه تعالی

می گویند : فرهنگ رکن اساسی زندگی افراد و جامعه‌هاست و تظاهرات فرهنگی هرقوم، نمودار پندار و گفتار و کردار آن قوم است . فرهنگ مجموعهٔ عادات و تجربه‌هائی است که افراد در زندگی می‌آموزند و به نسل بعدی منتقل می کنند .

فرهنگ راهنما و شکل دهندهٔ عواطف و احساسات بشری است و عوامل فرهنگ که در طول قرون و اعصار بهم می‌پیوندد وبه شکل مجموعه‌ای غیر قابل تجزیه و تفکیك در می‌آید در زندگی انسان نقش مؤثر و اصلی دارد . زبان و ادبیات هر قوم نیز شالوده و اساس فرهنگ آن قوم است . زیرا زبان وسیلهٔ تفهیم و تفاهم و انتقال اندیشه‌هاست . تنها وسیلهٔ درك افکار و عقاید ، عواطف و احساسات گروههای مختلف جامعهٔ بشری که در محدودهٔ مرزهای مختلف ، بنام ملتها زندگی می کنند زبان و ادبیات آنها است .

زبان وادبیات هرملت نشانهٔ مجد وعظمت آن‌ملت است ، کما اینکه ارزش معنوی زبان و ادبیات و فرهنگ فارسی و وسعت و غنا ودیرپایی و مقاومت آن در مقابل هجوم فرهنگ‌های بیگانه در طول تاریخ پرافتخار خود نمودار جلال و شکوه دیرین ایران وایرانیست بطوریکه همگان معتقدند که: کمترملتی‌چون‌قوم

ایرانی دوطی زندگی متمادی و پرحادثهٔ خود این چنین مقاوم و در حفظ فرهنگ ملی خود متعصب و کوشا بوده و آنرا از دستبرد حوادث زمان محفوظ و مصون نگهداشته است .

ازمیان نظم‌ونثر که دو رکن مهم زبان وادبیات هستند کلام منظوم فارسی از ابتدا نمایانگر فکر و اندیشه ، احساس و عاطفه و کردار و رفتار ایرانیان در شعر فارسی بوده است . بشر ، کلید بندهای جهان ، برگزیدهٔ دو گیتی ، نخستین فطرت، پسین شمار، مجموعهٔ نیکیها وفیض‌بخش آفاق وانفس است که غبار نادرستی وکژی را می‌شوید، بذرنیکی ودرستی را می‌کارد ، از مقام فرشتگان می گذرد و به جایی می‌رسد که وهم را درآن راهی نیست :

رسد آدمی به‌جایی که بجزخدا نبیند

بنگر که تاچه حداست مکان آدمیت

نظم فارسی دربرانگیختن حسن مقاومت ایرانیان در مقابل بیگانگان و شکل دادن به معتقدات ملی و اخلاقی و مذهبی آنان تأثیری به سزا داشته است . از اینرو کمتر ایرانی است که با کلام منظوم فارسی آشنا نباشد . در خانهٔ بیشتر مردم ایران چند دیوان شعرفارسی وجود دارد و کمتر کسی راتوان یافت که چند بیتی از سروده‌های پارسی گویان میهن خود را به خاطر نداشته باشد .

آذربایجان درگسترش زبان و ادبیات وفرهنگ فارسی ، مقام والائی دارد و پارسی گویان ونویسندگان بزرگی از این خطهٔ مردخیز ، دانش پرور و دانش پژوه برخاسته و دین خود را به ایران عزیز اداکرده‌اند .

شعرای آذربایجان همواره مشعل‌دار تمدن و فرهنگ فارسی بوده‌اند و

افکار وعقایدآنان چون چراغی فرا راه ایرانیان بوده‌است وهمانطور که آذربایجان همواره سنگر اول دفاع استقلال و تمامیت ارضی ایران بوده، درحفظ ونگهداری فرهنگ ملی نیز نقش غیرقابل انکاری داشته و دارد.

به عقیدهٔ اینجانب درحال‌حاضر با وجود تمام علل وعوامل داخلی وخارجی که با فرهنگ ملی ما به ستیز برخاسته‌اند، بازهم آذربایجان درصیانت ونگهداری فرهنگ فارسی در مقابل فرهنگ‌های بیگانه، مقام اول را دارد و مردم درحفظ آن، علاقه و تعصب خاصی ازخود نشان داده و میدهند. پس عجب نیست که مجامع ادبی وفرهنگی فعلی آذربایجان در شرایط کنونی از روش دیرین پیروی کنند و انجمنهای فرهنگی این خطه، پربار و سودمند باشد.

یکی ازاین انجمنها که در گسترش زبان و ادبیات فارسی و حفظ موقعیت آن درشرایط حساس کنونی وظیفهٔ خود را بنحو کامل انجام داده انجمن ادبی شهریار است که درسال ۲۵۲۳ شاهنشاهی به همت شادروان سیداسماعیل مرتضوی برازجانی مدیر کل پیشین آموزش‌وپرورش آذربایجان خاوری بنیان گذاری شده است. نخستین جلسات هفتگی انجمن ادبی شهریار در منزل آن مرحوم که از دانشمندان سخن‌شناس وسخن سنج میهن ما بودند تشکیل می‌شد.

پس از انتقال شادروان مرتضوی برازجانی به تهران، انجمن ادبی شهریار ابتدا به خانهٔ فرهنگ تبریز وسپس به ادارهٔ کل‌فرهنگ‌وهنر آذربایجان‌خاوری منتقل شد. هنوزهم پس‌از ۱۲ سال هرپنجشنبه جلسهٔ انجمن درسالن اسناد ادارهٔ کل فرهنگ وهنر استان تشکیل میشود و اعضای وفادار و دیرین آن وهمچنین علاقه‌مندان به شعر فارسی، جدیدترین اثر خود را دراین جلسات می‌خوانند ودر معرض نقادی شرکت کنندگان قرار می‌دهند.

در انجمن ادبی شهریار سخن از کهنه و نو نیست و همهٔ دوستداران شعر فارسی می‌توانند درجلسات آن شرکت کنند و به خلق آثار ارزنده همت گمارند و علاقه‌مندان به شعر و ادب فارسی را تشویق نمایند.

یکی ازقدیمیترین اعضای انجمن ادبی شهریار، شادروان سلیمان امینی بوده که به حق شاعری چیره زبان، خوشنویسی توانا، دوستی مهربان ومردی وارسته بود وعشق وعلاقهٔ فوق العاده به فرهنگ ملی ما داشت، فداکاری در انجام وظیفه و تواضع و فروتنی از سجایای اخلاقی آن شادروان به‌شمار میرفت به زبان دیگر: انسانی کامل و هنرمندی با ارزش و شایستهٔ احترام و تکریم بود.

متأسفانه در اسفند ماه ۲۵۳۴ شاهنشاهی هنگام شرکت در جلسهٔ تودیع یکی از دوستان در کاخ جوانان تبریز دست اجل گریبانگیر او شد و به عارضهٔ سکتهٔ قلبی دعوت حق را لبیك اجابت گفت و دوستان وعلاقه‌مندان خود را داغدار نمود.

از شمار دو چشم، یك تن کم　　　وز شمار خرد هزاران بیش

درمراسم سالگرد آن شادروان، تدوین مجموعه‌ای ازآثار نو و پراکندهٔ وی مورد توجه قرار گرفت. دوست عزیز و دانشمند، آقای علی نظمی که یکی از پارسی‌گویان توانا وقدیمی تبریزند گرد آوری و تصحیح و چاپ مجموعهٔ مزبور راعهده‌دار شدند و با نهایت دقت و علاقه‌مندی، آن را به‌پایان رساندند.

امید است دیوان اشعار شادروان «امینی» که بمناسبت دهمین جشن فرهنگ و هنر انتشار یافته مورد پسند خوانندگان محترم قرار گیرد و موجبات شادی

روح آن بزرگوار و بازماندگان ارجمند و دوستان وفادارش را فراهم سازد.

درخاتمه لازم میداند که از همت ومساعدتی که آقای نظمی درانجام این مهم به کار بستند سپاسگزاری کند و مزید توفیق ایشان را در خدمت به ادب و فرهنگ میهن عزیز از خداوند بزرگ خواستار شود.

مظاهری

مدیرکل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی

۲۵۳۶/۲/۲۵

به نام ایزد توانا

آنان که به صدزبان سخن می گفتند   آیا چه شنیدند که خاموش شدند ؟ (۱)

زادگاه و نخستین سالهای زندگی شاعر:

سلیمان امینی ، فرزندملاجواد امین‌العلماء به‌سال ۱۳۴۱هجری‌قمری برابر ۲۴۸۱ شاهنشاهـی در ده « **خاکی** » واقع در نزدیکی تبـریز در یك خانوادهٔ روحانی دیده به جهان گشود .

خانوادهٔ وی همه‌اهل فضل ودانش بودند . او ادبیات فارسی وعربی وقسمتی از فقه و اصول ومنطق را درخدمت پدر دانشمندش که یکی ازعلماء وشخصیتهای برجستهٔ عصر خود بودفرا گرفت . امینی هوش و حافظه‌ای قوی داشت و از آغاز جوانی به مطالعهٔ دواوین گویندگان بزرگ فارسی زبان، عشق‌می‌ورزید و گاهی شعری می‌سرود .

نخستین سالهای زندگیش در زادگاه خود به تحصیل علم و ادب گذشت و پس‌از وفات پدرش که گویا در ۲۰ سالگی شاعر اتفاق افتاد از آنجا دلگیر شـده

---

۱ ــ مقیم استرآبادی

به تبریز آمد و تا پایان عمر در این شهر به سر برد. وی سالها در انجمن‌های ادبی تبریز شرکت کرد و از محضر اساتید و پیشگامان شعر و ادب بهره جست وسروده‌های خودرا درمعرض نقادی نکته سنجان وسخن شناسان قرار داد تاسرانجام از تمام رموز و دقایق شعر آگاه گردید و در شناختن نظم خوب و سرودن سخن مرغوب توانائی کامل یافت و خود یکی از استادان و صاحب نظران این فن به شمار آمد.

هنر و آثار شاعر:

آثار ما به صفحهٔ گیتی نشان‌ماست — از بعد ما نگاه به آثار ما کنید (۱)

امینی یکی از تواناترین و پرکارترین گویندگان آذربایجان بود که در ساختن غزل، قصیده و مثنوی طبع آزمائی می کرد. وی علاوه براینکه درسرودن انواع شعر قدرتی بسزا داشت و شعر را در هر وزن و قافیه به آسانی و در کوتاه‌ترین وقت می‌سرود، از هنر خط و خطاطی نیز بهره‌مند بود و اقسام خط را خوب می‌نوشت و چندین کتاب به خط زیبای وی نگارش یافته است.

ازسرایندگان پیشین، به سعدی ارادت خاصی داشت واز چند غزل‌معروف او تضمین کرده وبه خوبی ازعهده برآمده است. امینی در فن تضمین، بسیار توانا و چیره زبان بود، بطوریکه تضمیناتش را مـی‌توان بهترین اشعار وی دانست. سروده‌های او در سبك عراقی است و از تعبیرات پخته و مضامین لطیف‌خالی نیست

۱ ــ مجتهدی.

در این دیوان که قسمتی از اشعار اوست گاهی ابیاتی به‌چشم می‌خورد که زبان شیرین گویندگان بزرگ فارسی را به یاد می‌آورد.

وی نزدیك به پانزده هزار بیت شعر سروده که از آنها مجموعه‌ای به نام «اشك خون» و پس از آن کتابی موسوم به «گلهای خودرو» با مقدمهٔ استاد شهریار به سال ۲۵۱۸ شاهنشاهی در تبریز به چاپ رسیده است. بیشتر اشعارش غزل بوده که در دفتر بزرگ و منقحی با خط زیبای خود او نگارش یافته بود و دیوان خطی امینی محسوب می‌شد ولی جای بسی تأسف است که این دفتر پس از مرگ وی، در منزلش به سرقت رفت و اکنون که تقریباً ۲۰ ماه از درگذشت آن شادروان می‌گذرد هنوز به پیدا کردن آن موفق نشده‌ام!

اشعاری که در این دیوان چاپ گردید یك قسمت آن در تحویل اینجانب بود و یك قسمتش را هم ازدوستان و از روزنامه‌ها و مجلات کهنه به دست آوردم.

ویژگیهای اخلاقی شاعر:

امینی مردی بسیار ساده و بی‌پیرایه بود و براثر همین سادگی و بی‌پیرایگی بود که دیر جوشترین اشخاص را در اولین برخورد، شیفتهٔ خود می‌کرد! محضر او محضرذوق و صفا بود. نگارنده در اغلب اوقات دلتنگی و ناراحتی به‌خانهٔ وی در محلهٔ مارالان «خیابان ثریا» پناه می‌بردم و از بسکه خوش مشرب ومهربان بود در صحبت او تمام ناراحتی و گرفتاریهای زندگی را فراموش می‌کردم و چون از منزلش بیرون می‌رفتم تا دو سه روزدیگر، خود را خوشحال وسبکبال می‌یافتم.

صائب بسیار خوب گفته است:

روی گشاده‌ای که دلی وا شود از او صائب به صد هزار گلستان برابر است

خانهٔ محقری داشت که دارای یك اتاق و یك دهلیز و یك صندوقخانهٔ کوچك بود و با چند نفر عائله در آن زندگی می کرد ولی هرگز دیده نشد که درش را به روی دوستان ببندد و از پذیرفتن کسی خود داری کند. هرگاه به دیدنش می‌رفتم با کمال اشتیاق و گشاده روئی استقبال می کرد و این بیت‌سعدی را برزبان می‌راند:

گر کلبه‌ام محقر است و تاریك
بر دیدهٔ روشنت نشانم

«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

اگرچه دست ما از مال دنیا کوتاه بود اما در عین بینوائی «دلی بودودماغی بود و حالی» و یکی دیگر از بهترین وپسندیده‌ترین صفات امینی همانا فروتنی وعدم تظاهر او بود. در محافل ادبی هرگاه به بحثی می‌پرداختیم وی دیرتر از دیگران لب به سخن می گشود، حتی مطلبی را که بهتر از همه می‌دانست در توجیه آن نمی کوشید و در صورت لزوم نیز با کمال تواضع و ادب اظهار نظری می کرد. از خودستائی و تفاخر، سخت گریزان بود:

من که خود را صفر دانم در شمار اهل دانش
از ره مسکین نوازی آورند اندر شمارم
من یکی دهقان گمنامم، گریزان از تفاخر
می کنند این دانشی مردان قرین افتخارم

به همین سبب در میان مردم از محبوبیت خاصی برخوردار بود و همه او را دوست می‌داشتند. او ۵۳ سال دراین جهان زیست ودراین مدت باورنمی کنم که کسی را از خود رنجانیده باشد، بطوریکه در طی ۲۵ سال دوستی و معاشرت هرگز به‌یاد ندارم که‌حرف درشتی از آنمرحوم شنیده و یابه‌قدر پرکاهی رنجیده

باشم ، اما از اینکه من او را از خود رنجانیدم یا نه ، خدا آگاه است . از صفای طینت و علو همت بهره‌ای کافی داشت . با وجود اینکه بیشتر ایام عمر خود را به فقر و تنگدستی گذرانید ولی هیچوقت لب به‌شکایت نیالود و چینی بر جبین نیفکند. چاپلوسی و رنگ‌و نیرنگ را بزرگترین عیب آدمی می‌دانست ، در یکی از اشعارش که پسر خود را مخاطب قرارداده گوید :

تو خود دانی که بهر نان یکشب چگونه داشتم با زندگی جنگ
ولی در زندگانی نام خود را نیالودم به لوث رنگ و نیرنگ

سالها که افتخار مصاحبت آن مرد بی آلایش را داشتم هیچگاه ندیدم که فراز و نشیب روزگار سیمای متین و آرام او را دگرگون سازد و در روح لطیف و خاطر آگاهش تأثیری گذارد . چرا که بادیدهٔ بی‌نیازی و وارستگی به‌دنیا و مافیها می‌نگریست و از خوان الوان جهان به نانی می‌ساخت و می گفت :

ما به‌نان‌خشك خود در کنج عزلت ساختیم
بی نیاز از خوان الوان خاطر آگاه ماست

یا : در تهی دستی مده ازدست ، استغنای طبع
چون «امینی» باش‌خود‌خدمتگزار خویشتن

امینی رفت و امثال امینی نیز به نوبت نشسته‌اند ، اما آنچه مـایهٔ تأسف است این است که اینها یکا یك می‌روند و دیگر کسی جایگزین آنها نمی‌شود ! آری اگر صفات : صفا ، محبت ، بی‌آزاری، وارستگی، استغنای طبع ، پاکدامنی ، حسن معاشرت ، مهمان نوازی ، فضل و هنر و ذوق سرشار در وجود کسی جمع شوند می‌تواند جای خالی امینی را پر کند .

سالها باید که تا یك سنگك اصلی ، ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان ، یا عقیق اندر یمن(۱)

وفات شاعر :

بعد از وفات ، تربت مـا از زمین مجوی

در سینه های مردم عارف مزار ماست (۲)

امینی پس‌از۵۳ سال زندگی پرملال ، غروب روز سه‌شنبه پنجم اسفند ماه ۲۵۳۴ شاهنشاهی‌درحالی که با اینجانب مشغول صحبت بود و هنوزخنده‌برلبهایش نقش می‌بست ناگهان نفس عمیقی کشید و در آغوش من افتاد ، تا بلند کردم‌مرغ جانش از قفس تن پریده بود ! گوئی درآخرین لحظات زندگیش باآن‌خنده‌های واپسین می گفت :

دوستان ، مرگ «امینی» عید باشد نی عزا

زانکه دوران حیات او را بجز مـاتم نبود

سحرگاه آن شب که خبر مرگ وی در برزن‌وبازار پیچید جمعیت‌زیادی از هرطبقه‌گرد آمدند و با تجلیـل شایانی درگورستان « مارالان » واقع در بخش ۲ تبریز به خاك سپردند و تا ابد دست ما از دامنش کوتاه شد .

گوئی ازصحبت ما نیك به‌تنگ آمده بود

بار بربست و به گردش نرسیدیم‌وبرفت(۳)

---

۱ ـ سنائی ۲ ـ فؤادکرمانی ۳ ـ حافظ

نگارنده تاریخ وفات او را چنین گفته است:

تا «امینی» گسست ازین عالم — جان پاکش به جان جان پیوست
قفس تن شکست و نغمه زنان — مرغ روحش به آشیان پیوست
دیر یا زود، در گذرگه عمر — او هم آخر به کاروان پیوست
الغرض: تا ازین سپنج سرای — رفت و برملك جاودان پیوست
کلك «نظامی» نوشت تاریخش: — **(آه امینی به رفتگان پیوست)**

۱۳۵۴ ش

گذشته ازاین شعر، شعرا اشعارزیادی درسوك امینی سروده بودند وآنها که به دست آمد در آخر این کتاب چاپ کردیم.

امینی ۵ دختر و۴ پسر از خود به‌جا گذاشت که سعادت وسربلندی ایشان را همواره آرزومندم. درپایان این گفتار خواهشی که از بازماندگان، به ویژه همسر ماتمزدهٔ آن شادروان دارم این است که اگر دیوان خطی امینی به دست آمد آن را به کتابخانهٔ ملی تبریز بسپارند تامانند سایر کتابهای خطی، دزآنجا ثبت و ضبط شود و از دستیاز روزگار محفوظ بماند.

دوست عزیز! به علت عدم‌دسترس به‌اغلب اشعارت، آنچنان که‌می‌خواستم نتوانستم وظیفهٔ خود را نسبت به دوست از دست رفته‌ام انجام دهم، بگذار اشکی به خاکت فشانم!

تبریز — ۲۵۳۶/۷/۲۰

علی نظامی

محبت:

خوش است عمر که بهر ادای [illegible] آشنا هوای محبت
[illegible] با آتش آشنای محبت
[illegible] آنکه دیده
جمال حق تعالی ببیند آنکه [illegible] ره دوست [illegible] زیبای محبت

[illegible] بلوح دل آن ببیند
[illegible] ملالت بلوح [illegible] صفای از صفای محبت
[illegible] گرو [illegible] نقش [illegible] برآید
[illegible] جهان [illegible] گدای محبت

[illegible] آئینه است صفای [illegible]
[illegible] شود امین
شهان نقیر جهان [illegible]
جهان [illegible] نقیر [illegible]

چو [illegible] مدام من [illegible] گروهای محبت
زور دارای در دل [illegible] شعله‌های [illegible]
ز فرقدان گذرد و فرق آن [illegible]
[illegible] ای محبت

هر آنکه [illegible] آزادی [illegible]
[illegible] خدای محبت
بصدق دل [illegible] اما عشق
[illegible] والا نوای محبت

بجوشش آن درون که [illegible] جلوه [illegible]
بچشم [illegible] دل [illegible] توان دید
بهیچ [illegible]
[illegible] امینی

بچشم [illegible] و نگاه شوق [illegible] بلای محبت
[illegible] خدای محبت
مدام مست شوی از شراب [illegible] جلای محبت
[illegible] بجام [illegible]

تبریز ۵ شهریور ماه ۱۳۴۳ العبد الفقیر سلیمان امینی

فهرست :



نقش صورت جز نمائی ازملال و رنج نیست

عکس فکرم بین که ذوق ولطف معنا بنگوی

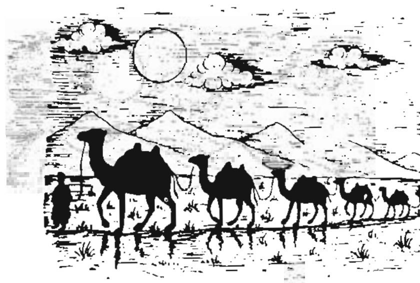
غزلیّات

در کجا جویم ترا؟

نیستی مه ، تا فراز آسمان جویم ترا
نیستی گل ، تا به‌طرف بوستان جویم ترا
نیستی خورشید ، تا بینم جمالت در فلك
نیستی ناهید ، تا در کهکشان جویم ترا
نیستی در ، تا به شوقت دل به‌دریاها زنم
نیستی لعل بدخشان ، تا ز کان جویم ترا
نیستی بت ، تا که ازبتخانه‌ها گیرم سراغ
نیستی آتش، که در دیرمغان جویم ترا
نیست ازحسن جهانگیرت،جهان جز پرتوی
خود نمی‌دانم چرا من‌درجهان جویم‌ترا؟
هرچه می‌گویم نجویم لامکان‌را درمکان
باز بینم‌بی‌خود از خود،درمکان جویم ترا
ای دریغا ، لطف پنهانت نمی‌بخشد مرا
دیده دل،تا که در اعماق جان جویم ترا
الغرض چون عاقبت جوینده یا بندست و من
چون « امینی » تا به‌تن دارم‌روان، جویم ترا

حریم عشق

هر نفس گر عقده‌ای چرخ افکند در کار ما
می‌گشاید با سر انگشت عنایت یار ما
در حریم عشق ما، دیو هوس را راه نیست
گرچه در ظاهر بسی کوته بود دیوار ما
نیست در لوح دل ما رنگ نیرنگ و فریب
جز درستی کس نخواهد دید در گفتار ما
خم نسازد پشت ما را بار اندوه و الم
تا به توفیق خداوندی است استظهار ما
سینهٔ بی کینهٔ ما صاف چون آئینه است
عکس خود چون انکه هست آنجا ببیند یار ما
ناله را در سینه پنهان‌دار «امینی» تا کسی
در غم عشقش نگردد آگه از اسرار ما



وای از دست دل

وه که نگذارد دمی آسوده حال این دل مرا
می کند هر لحظه افزونتر ملال این دل مرا

می کند هر دم اسیر طرهٔ افسونگری
می کشد در کوره راه ابتذال این دل مرا

گه چو فرهادم دهد از وصل شیرینی نوید
می کند سرگشته در امری محال این دل مرا

گاه میسازد دچار عشوهٔ لیلی‌وشی
افکند مجنون صفت در قیل‌وقال این دل مرا

برندارد بازهم دست از سر سودائیم
تا چنین کردست محکوم زوال این دل مرا

ترسم آخر زین همه بی‌بند و باریهای خود
باز دارد از ره کسب کمال این دل مرا

هرچه عقلم گفت کز جانان نجویم جز کمال
باز آخر کرد مجذوب جمال این دل مرا

خسته و درمانده عمری در بیابان طلب
کرده سرگردان به‌سودای وصال این دل مرا

چون «امینی» عقل را مست هوس کردم که کرد
مبتلای درد و محنت، ماه و سال این دل مرا

دل آگاه

چون گشاید پیر ما از خانقه درگاه را
فرق نگذارد به درگاهش گدا و شاه را

هر گدائی کز درش عنوان شاهی یافته‌است
می‌زند برطارم عرش برین خرگاه را

صد زلیخا در کمند عشق خود سازد اسیر
هر که چون یوسف به خود هموار سازد چاه را

دل به عشق ماهرویان صاف باید ازهوس
آینه در بر کشد چون گشت صافی، ماه را

جلوه جانانهٔ صافی دلان نازم که او
می کشد در وادی سینا کلیم‌الله را

دلبری دارم که از من دل رباید آنچنانک
کهربا با یك اشارت می‌رباید کاه را

یا «امینی» برجفای روزگار آماده باش
یا برون افکن زسینه این دل آگاه را

قلم صائب

هرچند که امروز نگیری خبر ما
فرداست که صد بوسه دهی خاك درما
ارزان مده از دست ، که سرتاسر عالم
شایسته بهائی نبود بر گهر ما
گیتی بجز از دوزخ تاریك نباشد
گر جلوه نگیرد زبهشت هنر ما
ما طایر فرخ پی فردوس برینیم
کی میشکند سنگ هوس بالوپرما؟
از راهزن دهر نداریم هراسی
توفیق الهی است اگر راهبر ما
یوسف صفت امروز صبوریم و زلیخا
فردا بنشیند به سر رهگذر ما
تا مشك فشان شد قلم صائب «امینی»
بازار ختن میشکند مشك تر ما

نوشخند

تا برافشاند صبا آن زلف عنبر بیز را
نکهتش لطف بهاری می‌دهد پائیز را
گر ببیند نوشخند آن لب میگون تو
می درد مستانه، زاهد جامهٔ پرهیز را
گر به باغ آئی تو شکر لب، چو شیرین، بنده‌وار
می کشی دنبال خود صد خسرو پرویز را
یك اشارت گر کنی با گوشهٔ ابرو مرا
می‌خرم باجان، هزاران زخم تیغ تیز را
سینه‌چاکم کرده‌ای با ناوك مژگان خویش
احتیاجی نیست دیگر خنجر خونریز را
گر به مهرم ننگری، باری به قهرم کن نظر
ای بنازم آن نگاه تند و قهر آمیز را
در طریق عشق ایدل، ازخدا توفیق جوی
ورنه مشکل بسپری این راه هول انگیز را
باوجود چون تو حوری طلعتان نبود عجب
گر بخوانم رشك فردوس برین تبریز را
نازنینا از غرور آنقدر تحقیرش مکن
تا «امینی» بشکند این کلك گوهر ریز را

هرگز نمی‌نالم چو نی

می دهی تا کی فریب ای شوخ افسونگر مرا؟
کرده‌ای پابند افسونت مگر کمتر مرا؟
یارب آخر آن پری با شعلهٔ شمع رخش
می کند پروانه وش یکباره خاکستر مرا
ناوك از مژگان او ، تیر از کماندار فلك
وای برمن ، نیست جز درخاك وخون بستر مرا
ساقیا از باده گلرنگ پرکن ساغری
تا شبی سازد زخود بی خود ، می احمرمرا
چون «امینی» بعد ازین هرگز نمی‌نالم چونی
تا نبیند سوز دل در ناله هم دلبر مرا



دولت باقی

گرچه نبود بهره‌ای از دولت فانی مرا
خوشدلم تا دولت باقی است ارزانی مرا

دولت باقی مرا ارزانی از فقر و فناست
گو فلك هرگز نبخشد دولت فانی مرا

دولت جاوید استغنای ما پاینده باد
احتیاجی نیست برملك سلیمانی مرا

کلبه‌ام گر تنگ و تاریك است، لیکن بزم دل
از فروغ روی دلداراست نورانی مرا

تا بود توفیق یزدانی دلیل راه من
کی برد از ره بدر اغوای شیطانی مرا؟

عشق من دلدار را عاری است از حرص و هوس
نیست هرگز خواهش از وی حظ نفسانی مرا

تا ابد چشم طمع می‌پوشم از حور و قصور
گر به درگاهش دهد عنوان دربانی مرا

چون «امینی» از شراب شوق او جامی زدم
از جهان بیگانه کرد آن جام روحانی مرا

کوی ولا

شکرلله راه در کوی ولا داریم ما
بار بر دربار ارباب صفا داریم ما
محفل ما با فروغ شمع وحدت روشن است
اندرونی خالی از روی وریا داریم ما
ایکه می گوئی وفا در عصر ما چون کیمیاست
هم وفا داریم ما، هم کیمیا داریم ما
ما کجا، از درد و داغ عشق بیزاری کجا؟
درغم جانان، دلی درد آشنا داریم ما
هست ما را دیدهٔ دل روشن از دیدار دوست
تا به چشم از خاك پایش توتیا داریم ما
هرچه پیش آید خوش آید، در طریق عاشقی
عادت دیرین به تسلیم ورضا داریم ما
گو «امینی» حال ما هرگز نپرسد مدعی
حالیا حالی به وفق مدعا داریم ما

خاموشی

« خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
از سر رشك و حسد کمتر بیازارد (۱) مرا »
« زنده در گور سکوتم ، تا مگر زین بیشتر
روزگـار مرده پرور ، خوار نشمارد مرا »
« مرگ شاعر زندگی‌بخش خیال اوست، کاش
کاین خموشی در شمار مردگان آرد مرا »
آه کاندر روزگـار زور و زر شاعر شدم
بی خبر کاهل زمان بیکاره انگارد مـرا
ای اجل باز آی و مگذار این حیات مرگبار
بیش از این در پنجهٔ بیـداد بفشارد مرا
ای عجب، کاین طبع نا آرام و آتشزای من
هستیم را سوخت ، باز آسوده نگذارد مرا
گوهـری ارزنده‌ام ، اما به خاك افتـاده‌ام
کیست جویای گهر کز خاك بردارد مرا ؟
بر بهار شعر با مرگ « بهار » آمد خزان
کو « امینی » کس دگر شاعر نپندارد مرا

---

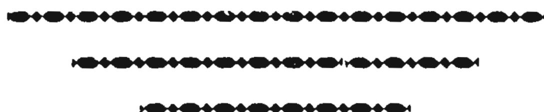
۱ ــ سه بیت اول این غزل از شادروان ملك‌الشعرای بهار است که در بستر بیماری سرود بود درود حیـات گفت و پس از مرگ وی امینی با افزودن پنج بیت به اتمام آن غزل پرداخته است .

فرمان قضا

از نگاهت کاین چنین بارد نگارا تیرها
وای بر احوال چون من خسته دل نخجیرها
یاد ابروی کجت، خونم به‌جوش آورده است
سر به صد منت سپارم بر دم شمشیرها
من به یاد یار بگذشتم ز فکر کفر و دین
زاهدم گو، هرچه می‌خواهد کند تکفیرها
گر تبه کردم جوانی در رهش، عیبم مکن
هر جوان را پیر سازد جور این بی پیرها
ایکه همچون سرو آزادی خرامان در چمن
یاد کن یکدم ز حال پای در زنجیرها
در سر کویت نشستم تا که رانی بر زبان
نام من، هرچند با دشنام ها، تحقیرها
روی منگشا، می کشد رشکم، چو نقاشان شهر
از رخ ماه تو پردازند، خوش تصویرها
چون نخندد گریه‌ام را آنکه یارش در بر است؟
کی خبر دارند از حال گرسنه سیرها؟
نیست جز تسلیم «امینی» را به فرمان قضا
عاجز آمد لاجرم در کار من تدبیرها

مهمان می‌رسد امشب

مگر یارب غم و دردم به پایان می‌رسد امشب ؟
که در غمخانه‌ام دلدار ، مهمان می‌رسد امشب
مشامم عنبر آگین شد ز بوی پیرهن ، گوئی :
بشیر یوسف مصری به کنعان می‌رسد امشب
نیارم شکر این نعمت به جا آرم خداوندا
که از دیدار او دردم به درمان می‌رسد امشب
ز شور عشق او هرچند گشتم بی سر و سامان
ز دیدار رخش کارم به سامان می‌رسد امشب
طبیب عشق را نازم که بر بالین بیمارش
مسیحاوش ، پی درمان شتابان می‌رسد امشب
« امینی » ناله را بس کن کزان خضر مسیحا دم
به دل تاب و توانائی ، به تن جان می‌رسد امشب



گذشت

هرچه بود ای سست پیمان در میان ما گذشت
نیش و نوش و قهر و مهر و زشت یا زیبا گذشت
بار اندوهت فزودی آنچنان بردوش دل
کاخرش تاب تحمل از حدود ما گذشت
تا نباشی بی‌خیال از تیر آه عاشقان
کاین خدنگ است آنکه‌صدبارازدل خارا گذشت
آن شکار افکن مرا ناگه به تیر غمزه‌ای
در میان خاك و خون افکند بی پروا گذشت
کشتی عمرم به گرداب بلا افکند و رفت
گرد بادی بود کز دریای طوفانزا گذشت
آخر از عشقت « امینی » حاصلش بی‌حاصلی است
با خیالت گرچه از دنیا و مافیها گذشت



محبت

تراست گر به سر ای آشنا، هوای محبت
بیـا به حلقهٔ مـا ، باش آشنای محبت

مگو که گرد ملالی به لوح دل بنشیند
چو گشت آینه‌ات صافی از صفای محبت

ز درد و داغ درونی مدام می‌شود ایمن
کسی که جست شفای دل ازدوای محبت

خوش آندرون که نمایان در آن چو وادی سیناست
به چشم موسی دل ، جلوهٔ خدای محبت

بلی به دیدهٔ عشق ونگاه شوق توان دید
رخ خـدای محبت به لابـلای محبت

جمال سر الهی ببیند آنکه به چشمش
کشد ز گرد ره دوست تو تیای محبت

شهان به قهر اگر کشوری کنند مسخر
جهان به مهر مسخر کند گدای محبت

ز فرقدان گذرد فرق آن فقیر که هر شب
به‌صدق دل بنهد سر به خاکپای محبت

مدام مست شوی از شراب شوق «امینی»
دهد چو جلوه به جام دلت جلای محبت

راه چندان دور نیست

دیدن مهر جمال تا مرا مقدور نیست
روز من روشنتر ای مه ازشب دیجور نیست
طور را یك جلوه ات بخشید آن فر وفروغ
ور نه دیگر کوهها کمتر ز کوه طور نیست
طعنه بر مستان مزن ای زاهد ظاهر پرست
کیست کز جام شراب عشق اومخمور نیست
پردهٔ پندار ، راه دیده را بگرفته است
ور نه روی دلبر ما هیچگه مستور نیست
خاکساری کن که ره یابی به خلوتگاه دوست
بسته درگاه سلیمانی به روی مور نیست
ماه من باز آ که بی‌شمع رخت در کلبه‌ام
گر شود قندیلها روشن، فروغ و نور نیست
اینکه با یك تار مویم می کشی دنبال خود
می کنی کاری که کار پنجهٔ پر زور نیست
در طریق عشق « امینی » همتی مردانه کن
همت ار مردانه باشد راه چندان دور نیست

خدمت دوست

از آن زمان که پناهنده‌ام به‌حضرت دوست
قضـا ندیده بگیرد مـرا زهیبت دوست

نمی‌شود کمـرش از فشار چرخ کمـان
کسی که‌بسته کمرهمچومن به‌خدمت‌دوست

مرا ز کینهٔ دشمن چه غم؟ که بر سر من
علـی‌الدوام بود سـایهٔ حمـایت دوست

همیشه سرخوش ومستم، از آنکه‌لبریز است
پیـالـهٔ دل مـن از مـی محبت دوست

سزد که فخر فروشـد به جـبرئیل امین
کسی که یافته فیض حضور حضرت دوست

خوشا به طـالع فرخنده‌ام کـه ره دادند
گدای همچو منی را به بزم خلوت دوست

چه حاجت است به شمعم؟ که خانه دل من
منور است مدام از فروغ طـلعت دوست

ز صائب‌است «امینی» اساس شعر که گفت:
«بپوش چشم ز رخسار همچو جنت دوست»

میدان عشق

ماه رخساری که با مهرش به خود نازیم ، نیست
جان و دل را از غم و محنت بپـردازیم ، نیست
آن گـل بیخار کـز شوق وصـالش یك نفس
همچو بلبل شور و غوغـائی برآغـازیم ، نیست
یکه تاز راه سعـی و همتیم امـا چـه سود ؟
مقصدی دلخواه ، تا سویش به جان تازیم ، نیست
جان به کف هستیم چون سرباز ، درمیدان عشق
آنکه باسودای وصلش جان و سر ، بازیم ، نیست
گوش شیطان کر ، که پیش سرکشان روزگار
اختیـار اینکه باهم سر برافرازیم ، نیست
در ره عشق بتـی مـردیم ، امـا قدرتـی
تا هوای وصـل او از سر براندازیم ، نیست
می‌گدازیم از غـم هجران او چون شمع ، لیك
همتی کاین غم دمی از دل برون سازیم ، نیست
سوی مـا آشفته حالان ، از پریرویان عصـر
اعتنا هـر چنـد می‌سوزیم و می‌سازیم ، نیست
در زمان‌ما « امینی » با وفا یاری که خود
با هوایش شعر شیوائی بپردازیم ، نیست

عین مدعای من

جهان به غلغله و شور از نوای من است
زمان به زمزمه از ناله هـای نای من است

فلك چو کشتی بی ناخدا به ورطـۀ موج
در اضطراب ، زبانگ خدا خدای من است

نمی‌کنم گله‌ای از جفایت ای مه مـن
که هرچه‌را توپسندی‌همان‌سزای من است

زجان و سـر به رهت بیدریغ می‌گـذرم
مگر زلطف بگوئی که این فدای من است

به جای باده به سر می‌کشم پیالـۀ زهـر
به شوق آنکه مگر گوئی ازبرای من است

به‌کشتنم اگـرت کام دل شود حاصـل
بکش بکش که همین عین مدعای من است

چه افتخار از این بر تر است اگر گوئی
که این شهید ره عشق، آشنای‌مـن است ؟

که‌باز خواست ، ز قتـل منت‌تواند کرد ؟
که‌خودسعادت‌این‌مرگ خونبهای من است

به درد عشق، «امینی» ز کس علاج مجوی
که مرگ،یادم‌جانبخش او دوای من است

بحر غم

از بحر غم ، نجات مرا سخت مشکل است
کشتی‌شکسته را چه‌امیدی به‌ساحل است؟

از دست دیده بیشتر افتاده‌ام به غم
تنها همه گناه نه بر گردن دل است

مجنون صفت ، من از پی هر کاروان روم
با این هوس که لیلیم آنجا به محمل است

ناصح عبث نصیحتم از عشق می کنی
دیوانه را چه فایده از پند عاقل است ؟

زاندم که دیده‌ایم جمال جمیل دوست
از اشك دیده ، ناقهٔ دل پای در گل است

امید عافیت ز « امینی » مجو که باز
نقل جنون وی همه جا نقل محفل است



درگه سلطان عشق

پرده از رویش چو آن ماه ملك منظر گرفت
دل ز دیدار جمالش جلوه‌ای دیگر گرفت

آن پری ، با من در آمد از در صلح و صفا
قهر را یکسو نهاد و مهر را از سر گرفت

آتش هجر مرا با آب لطفی برنشاند
خرمن جان حریفان ، پاك در آذر گرفت

نوشخندی زد به رویم آن شه شیرین لبان
روزگار تلخ من یکباره در شکر گرفت

آن که چون من شد گدای درگه‌سلطان‌عشق
از سر شاه جهانگیر فلك افسر گرفت

کی شود کوتاه از حبل‌المتین مرتضی
دست هر پاکی که از دامان پیغمبر گرفت؟

ازجبین سودن به‌خاك درگهش ،چون‌جبرئیل
می‌توان عالم به زیر سایهٔ شهپر گرفت

هر که دم از اولیا گیرد « امینی » شعر او
پیش صرافان معنی ارزش گوهر گرفت

رضای دوست

باید نهاد از دل و جان، سر به پای دوست
آورد تا به دست، کمـال رضـای دوست

جان گرچه گوهری است بسی پر بها، ولی
در کف گرفته‌ام که بریزم به‌پای دوست

آزادگی به حلقهٔ دام و کمنـد اوست
بیچاره شد کسی که نشد مبتلای دوست

بیگانه گر شود دلم از عالمی خوش است
جویـم ارادهٔ دل دیـر آشنـای دوست

هرگز به نیم جو نخرد قصـر خسروان
هر کس که گشت خادم دولتسرای دوست

گر خلق عـالمی به « امینی » شوند یار
حاشا که او کسی بگزینند به جای دوست



بهشت

ایکه هرشب بینی اندر عـالـم رؤیا بهشت

صبح دریابی که راهی دور داری تا بهشت.

گر ترا پندار و گفتار و عمل نیکو بود

بر تو می‌باشد هم‌این دنیا ، هم‌آن‌دنیا بهشت.

رو ، ز بدبینی مکن دوزخ جهان خویشتن

چشم خوش بین را بود دنیا و مافیها بهشت.

از بهشت بی نشان از من اگرجوئی نشان

هر کجا آسوده شد انسان بود آنجا بهشت.

خلوت خاطر مکن تا زنده‌ای ، خالی زعشق

تـا ترا زینجـا بود تا عـالـم بالا بهشت.

از فروغ عشق لیلی بود ، هردم جلوه‌گر

بهرمجنون کوه ودشت و دامن‌صحرا بهشت.

گر ترا نبود «امینی» سیرتی مـردم پسند

خویشتن دانی که اهل دوزخستی یا بهشت.

فیض دعا

کار ماهم عاقبت ایدل به جائی میرسد
درد ما را نیز از جائی دوائی میرسد
کشتی جانم اگر غرق است در گرداب غم
عاقبت بهر نجاتش ناخدائی میرسد
عشق او گر کارما را کرده بس مشکل، ولی
بخت اگر یاری کند مشکل گشائی میرسد
در بیابان طلب، سرگشته هرسو می‌دوم
با امید اینکه روزی رهنمائی میرسد
گرچه ره دور است و شب تاریك و مقصد ناپدید
بازم اندر گوش دل بانگ درائی میرسد
ایکه در هجران یار افسرده جانی، غم مخور
کز سر زلفش نسیم جانفزائی میرسد
گر نداند دلبر بیگانه پرور درد تو
بهر تیمار دلت درد آشنائی میرسد
بلبلا، چندی شکیبا شو به غمهای خزان
بار دیگر نو بهار غمزدائی میرسد
از دم گرم «امینی» اینهمه غافل مشو
کاخر از وی بهر تو فیض دعائی میرسد

نماز عشاق

در نمازم طاق ابروی تو چون محراب شد
خوش به‌رویم از حریم قدس ، فتح‌الباب شد
عاشق شوریده را کردی چنان شوریده سر
تا فدایت در نماز و کشته در محراب شد
دیگرش برچشمهٔ کوثر نباشد حاجتی
هر که‌در کوی وصال ازخون‌دل سیراب شد
آنکه عمری در ره معشوق بیداری کشید
چون به‌وصلش نایل آمد،تاابد در خواب شد
عشق اشراقی‌است‌لاهوتی، که‌ازوی جلوه‌ای
عالم ناسوت را خورشید عالمتاب شد
ازفروغ عشق،آن سنگی که استعداد داشت
پرتوی با خود گرفت و گوهری شاداب شد
هر که دید اندر فروغش جلوهٔ دلدار را
دل درون سینه‌اش ، بیتاب چون سیماب شد
ایدل اندر عشق جانان چند باید بود خام ؟
غورهٔ ناپخته کی دیدی شراب ناب شد ؟

هر که را شد پیرعشق الهام‌بخش اندرسخن
حرف‌اوچون‌دربه گوش‌هوش شیخ‌وشاب شد
چون «امینی» را سخن باشهد عشق آمیخته است
شعر او اینگونه نقل محفل احباب شد

تا چه پیش آید

زدم ازشورعشقت دل به‌دریا تا چه پیش آید
به ترك جان وسر گشتم مهیا تاچه پیش آید
سپر کردم به‌تیر درد و محنت سینهٔ خود را
به سودای نگاری ماه سیما تا چه پیش آید
ز یك‌لبخندشیرینش‌چنان‌بی‌خودزخود گشتم
که‌چون فرهادنشناسم‌سرازپاتاچه پیش آید
شکیبائی مجوی ازمن که نتوانم‌شدن‌هرگز
به‌عشق‌خانمان‌سوزش شکیبا تاچه پیش آید
دمی از پای ننشینم به راه عشق او ، امـا
زمانه برسرجنگك است با ما تاچه پیش آید
«امینی»چون‌مراددل‌نگشت‌از کعبه‌ام‌حاصل
نهم رخ بر در دیر و کلیسا تا چه پیش آید

مردان حق

مـردان حق کـه شیفتهٔ معنویتند
پیوسته رهسپـار طـریق حقیقتند
غافل نیند یك نفس از طی راه حق
همواره رو به سوی دیـار محبتند
بازند بی‌دریغ سر و جان به راه حق
آزادگـان مست شراب شهادتند
حاجت نمی برند به دونان پی دونان
تسلیم برحوادث و راضی به قسمتند
دلدادگان شاهد مقصود و روز وشب
در راه عشق پـیرو پیر طـریقتند
عشاق صادقند و محبـان پاکـدل
پروانگان شمع صفـا و صداقتند
فیض و فروغ گیر ز نور جمالشان
کانان برای خلق، چراغ هدایتند
دریاب « امینی » از دم ایشان صفای دل
کانان به بارگـاه خدا باب رحمتند

بلند همتی

در هیچ ورطه، مرد هراسان نمی‌شود
دریا نورد در غم طوفان نمی‌شود
همت اگر بلند، چه پروای مشکلات
کو مشکلی که عاقبت آسان نمی‌شود؟
هر بی جگر نه رستم میدان همت است
هر لاف زن که رستم دستان نمی‌شود
عرض هنر به اهل هنر کن که هیچگاه
گوهر به پیش گوهری ارزان نمی‌شود
دانش طلب که هیچکس از لاف و ادعا
هرگز سخن شناس و سخندان نمی‌شود
هردم هزار غنچه اگر بشکفد به باغ
زاغ وزغن که بلبل خوشخوان نمی‌شود
با عقل رهسپر شو «امینی» که هر که او
دنبال عقل رفت پشیمان نمی‌سود





درد انتظارم می‌کشد

دوستان رحمی، که درد انتظارم می‌کشد
انتظار وصل یار گلعذارم می‌کشد

ای صبا ، ای پیک مشتاقان خدا را همتی
کاشتیاق نکهتی از زلف یارم می‌کشد

نیست شمشیر اجل را احتیاجی ای فلك
کان ستمگر با نگاه جان شکارم می‌کشد

در مداوایم طبیبا رنج بی حاصل مبر
کاین غم هجران و درد انتظارم می‌کشد

یکدل و صدها تمنا ، یك سر وصدها خیال
وه که این فکر و خیال بی‌شمارم می‌کشد

از هجوم غم « امینی » نیست پروایم، ولی
با چنین نا مهربانی غمگسارم می‌کشد





هرچه می‌خواهد بخواهد

چون خس وخارم گر آن گل ، خوارمی‌خواهد بخواهد
گوهرم ، چون سنگ ، بی مقدار می‌خواهد بخواهد

بی سبب گر یار ، ما را ترک می‌گوید بگوید
کار ما را در غمش دشوار می‌خواهد بخواهد

گر ز دست هرزه گردان ، جام می‌گیرد بگیرد
چشم عاشق را ز غم ، خونبار می‌خواهد بخواهد

گر به وصلش دشمنان را شاد می‌سازد بسازد
دوستان را حسرت دیدار می خواهد بخواهد

گر زلعل لب ، به دلها قوت می‌بخشد ببخشد
وین تن رنجور را تبدار می خواهد بخواهد

باش تا یغما شود کالای حسن او « امینی »
این چنین گر گرمی بازار می خواهد بخواهد



عالم عشق

کجا ز بی کسی خویشتن غمی دارد
کسی که چون غم عشق تو همدمی دارد؟
چه داند آنکه ندارد خبر ز عالم عشق
که با خیال تو بودن چه عالمی دارد؟
ز زخم تیر حوادث دگر نمی ترسد
کسی که از لب لعل تو مرهمی دارد
ربائی اند حریفان، کجاست آنکه چومن
به زیر بار غمت، قامت خمی دارد؟
به گریه‌های «امینی» مخند ای گل من
که بی رخ تو دلم هر نفس غمی دارد



بهار آمد

منال ای بلبل بیدل که عید آمد، بهار آمد
به گلشن نوعروس گل به‌صد نقش و نگار آمد
رسید از پیك نوروزی نوید فر و فیروزی
که وقت کام و بهروزی به عشاق فکار آمد
چمن از فر فروردین سراسر گشت عطرآگین
صبا ازسنبل و نسرین زهر سو مشکبار آمد
نسیم صبح عیسی دم به‌فرق نرگس و مریم
ز بحر رحمت از شبنم در و گوهر نثار آمد
مبارك عید فرخ فر مرا باشد مبارك تر
چو بینم ناگهان از در نگار گلعذار آمد
فشانم مژدگانی را سروجان جمله درپایش
اگر پیك همایون پی پیام آرد که یار آمد
بیا کز حسرت رویت «امینی» صد عزا دارد
عزا باشد بلی عیدی کز آن حسرت به‌بار آید

فروغ عشق

جان بی فروغ عشق به جانان نمی‌رسد
سر بی هوای یار به سامان نمی‌رسد

گر داستان عشق مرا اهل روزگار
گویند تا به حشر، به پایان نمی‌رسد

یعقوب وار می‌کشدم آرزو، ولی
پیکی ز سوی مصر به کنعان نمی‌رسد

دل کز غم فراق رخ اوست دردمند
جز با دوای وصل به درمان نمی‌رسد

پیك بهاریم به پیامی و پرسشی
یارب ز سوی آن گل خندان نمی‌رسد

گفتم به بوسه‌ای زلبت شادکن مرا
گفت این متاع بهر تو ارزان نمی‌رسد

تا گشت خضر عشق «امینی» دلیل دل
دیگر چرا به چشمهٔ حیوان نمی‌رسد؟

امید

جانا مباش از مدد بخت نا امید
روشن بدار چشم دل خویش با امید
هرگز به ساحلی نرسد کشتی مراد
گر نبودت به لجهٔ غم ناخدا امید
درمشکلات دهرمنه دست روی دست
همت به کار بند و به لطف خدا امید
آری مس وجود تو یکسر طلا شود
در بوتهٔ دلت چو بود کیمیا امید
بشنو به گوش‌هوش«امینی» که می‌رسد
هردم‌ندا ز دوست که مگسل‌زما امید



اهل دعوی کم نبود

درجهان ما را بجز غم،هیچکس همدم نبود
خاطر ما راحت از رنج و الم یکدم نبود
زندگی کردیم در عصری که بر اسرار ما
هیچکس زین ملت کوته نظر محرم نبود
بود یارب اهل معنائی که ما نشناختیم؟
یا که خودصاحبدلی‌هرگزدرین عالم نبود؟
در حقیقت کس ندانست ارزش گفتار ما
گرچه دردوران مانیزاهل دعوی کم نبود
رشتهٔ الفت گسستیم از همه بود و نبود
شکر ، کاخر رشتهٔ این زندگی‌محکم نبود
دوستان مرگ « امینی » عید باشد نی عزا
زانکه دوران حیات او را بجز ماتم نبود



دشوارتر

کردی از جور و جفا ای فتنه ، کارم زارتر
از جهان بیزار بودم ، ساختی بیزارتر
چارهٔ خویش از تو می‌جستم که کرد از غمزه‌ای
چشم بیمارت دل بیمار من بیمارتر
گفتی اندر گلشن وصلم به عزت می‌رسی
دیدم آنجا خویش را از خار و خس هم خوارتر
ریختم در پای عشقت نقد جان و سر ، ولی
گوهرم را دیدی از خرمهره بی‌مقدارتر
دادمت دل تا که از آزار جانم بگذری
از چه رو با من شدی ای فتنه ، پر آزارتر؟
هرچه گفتم: سنگدل مردم ز بد رفتاریت
با من مسکین شدی هر لحظه بد رفتارتر
پای بی‌پروا منه در راه عشق ایدل که نیست
هیچ راهی در جهان زین راه ناهموارتر
پند من بشنو « امینی » بگذر از سودای او
ورنه دشوارت در این سودا شود دشوارتر

دارالشفا

ای دل نیــاز خویش به کوی وُلا بــبر
جائی که در جواب دعا نیست « لا » ببر
ناچار اگر بری به دری روی التجــا
آن در که هست برهمگان ملتجا ببر
درد آور است ناز طبیبــان مدعــی
درد نهــان خویش بــه دارالشفا ببر
هرگز مبر به مردم دوران نیاز خویش
گــر مضطری به درگهٔ لطف خدا ببر
بیگانه را چــه کار به سوز نهــانِ تو؟
شــرح مــلال خویش بر آشنــا ببر
گر می‌برد نیاز ، گدا پیش شاه، تو
آنجا که شه فقیرتر است از گــدا ببر
گنجینهٔ وُقــار نگهدار و گوهــرت
پیش کسی کــه نیك شناسد بهــا ببر
از جورچرخ، شکوه به هر درگهی مبر
درد درون بــه بارگــهٔ کبــریــا ببر
منت مبر «امینی» از ابنای روزگار
اسرار دل به پیش شــه اولیــا ببر

مرغ تیر خورده

سوزد مرا ز آتش عشقت جگر هنوز
ریزد به‌جای‌اشك ، زچشمم شرر هنوز
دل نیست اینکه در قفس سینه می‌تپد
مرغی‌است تیر خورده،زندبال‌وپر هنوز
همچون نی شکسته نوا می کشم زدل
ای بی‌وفا ، به کوی‌توشام‌وسحر هنوز
ایدل صبور باش به غمهـای انتظار
دلدار را به سوی تو نبود گذر هنوز
ای پیك‌خوش‌خبر،مگرت‌راه‌بسته‌اند؟
کزیارما ، به ما نرساندی خبر هنوز
صدسال‌اگر زجورتو گویم ، نگفته‌ام
از قصـهٔ مفصل غـم ، مختصر هنوز
من نقد جان به نیم نگاهت کنم نثار
اما تراست دیده پی سیم و زر هنوز
دردست من«دامینی»اگر نیست‌سیم‌وزر
دامانم از سرشك بود پر گهر هنوز

افسونگر

وه که دل جوید ز من آن دلبر طناز باز

تا سر اندازد به پایش همچو پای انداز باز

آن پری ، بی‌پرده با من عشقبازی می کند؟

یا کند آن عشوهٔ دیرینه را آغـاز باز؟

این که می بینم رخش بی‌پرده، در بیداری است؟

یا که در رؤیا به‌رویش گشته چشمم باز باز

یارب این آن یار دیرین است در مد نظر؟

یا خیال اوست در خاطر مرا دمساز باز؟

این همان چشمان شوخ اوست؟ یا چشمك زند

برمن از روی تمسخر اختر غمـاز باز؟

با « امینی » ماه من دیگر مکن افسونگری

کو به افسونت نگردد عاشق جانباز باز





دولت امید

دل زدیدار توأم در هیجـان است هنوز
یاد روی تو مرا راحت جان است هنوز
برف پیری به سرم گرچه نشسته است، ولی
دلـم از دولت امید جـوان است هنوز
گرچه افکنده مرا تیر جفـای تو زپای
در رگم خون وفا در جریان است هنوز
در دلم ذره‌ای از عشق رخت کـم نشدست
در سرم هرچـه هوا بود همان است هنوز
شور و شیدائی مجنون نشود کهنه، کزان
قرنهـا رفته و رسوای جهـان است هنوز
چه کنم؟ با که توان گفت؟ که از دلبرهم
راز عشق دل رنجور، نهـان است هنوز
تو زمن بی خبری لیـك به خلوتگه راز
نام تو روز و شبم ورد زبان است هنوز
چون «امینی» نکنم از کرمت قطع امید
کاین امید از تومرا روح وروان است هنوز

تیر آه

ای آنکه هستی از غم ما بی خبر هنوز
داری خمار بادهٔ غفلت به سر هنوز

خوش خفته‌ای به بستر راحت ، ولیك من
شب را به صد ملال و غم آرم به سر هنوز

گویند اثر کند به دل سنگ ، تیر آه
از تیر آه نیز ندیدم اثر هنوز

از نالهٔ شبانهٔ عاشق چه داند آنك
نشنیده است نالهٔ مرغ سحر هنوز

ایدل مجوی کام دل از آسمان ، که چرخ
گردد به کام مردم کوته نظر هنوز

ایگل چه شد که محفل اغیار جای تست؟
آخر به سوی یار نداری گذر هنوز

در هر نفس فغان من از نه فلك گذشت
اما چه سود ؟ گوش دلت هست کر هنوز

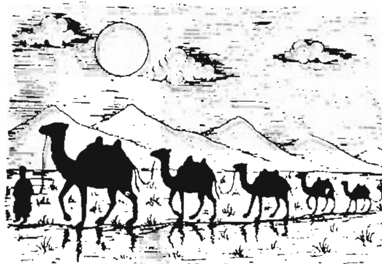
بی جا « امینی » از هنر و فضل دم مزن
خفته است بخت مردم صاحب هنر هنوز

هوس سیم و زر

دیوانه‌ام ز عشق تو ای سیمبر هنوز
سرگشته‌ام به یاد تو شام و سحر هنوز
عمری است رنج می‌برم، اما نگشته‌ام
از کشتزار سعی و عمل بهره‌ور هنوز
پیك اجل زند به درم حلقه دمبدم
اما ز سوی دوست نیامد خبر هنوز
جانم به لب رسیده و هرگز نگشته است
یکدم به کام من فلك فتنه‌گر هنوز
مجنون صفت ز عشق تو ای لیلی زمان
از شهر و از دیار شدم دربدر هنوز
یارب زمانه‌ای است که یاران مهربان
از هم جدا کند هوس سیم و زر هنوز
رحمی خدایرا که «امینی» نچیده است
ای باغبان حسن، ز باغ تو بر هنوز

راز اهل راز

مرد را گر دیده باشد با فروغ عشق باز
بردلش پوشیده هرگز نیست راز اهل راز
آری از تخم امل بهتر تواند بر گرفت
آنکه از باغ دلش بر کند بیخ حرص و آز
قامتش هرگز نگردد خم، به زیر بار غم
هر که در عالم شود بیچارگان را چاره ساز
هردلی را قابلیت نیست نقش عشق را
خاطر محمود گیرد نقش سیمای ایاز
در زمان ما اگر یکرو رفیقی یافتی
در حریم کعبهٔ انسش به جای آور نماز
یار اگر خواهد « امینی » با تو بودن همنفس
گو بیا چندی چو من در حسرت و حرمان بساز



عصیان من

یارب گناه من به رخ ماه یار بخش
عصیان من به عصمت آن گلعذار بخش

چندی اسیر زلف بتان بوده ام اگر
تقصیر من به سلسلهٔ تابدار بخش

شبها اگر به بلهوسی کرده‌ام سحر
از لطف خود به مردم شب زنده‌دار بخش

بی اختیار می‌زندم نفس، راه دل
خود همتی بدین دل بی اختیار بخش

پرهیزگاری از من اگر کس ندیده است
آخر به روی مردم پرهیزگار بخش

تا بوده گر رضا به قضای تو، از جگر
آهی کشیده‌ام به نسیم بهار بخش

گستاخ اگر گرفت «امینی» زخواجه دم
جرمش به شاهد غزل «شهریار» بخش

بکوش

جان من تا زنده‌ای در خدمت انسان بکوش
در پی این فیض عظمی از دل واز جان بکوش
هر کجا دیدی ضعیفی، عاجزی، در مانده‌ای
تا ببخشی کار و بارش را سروسامان، بکوش
گر به سویت مستمندی آورد دست نیاز
تا به رأفت مشکل او را کنی آسان بکوش
گر دلی را خسته بینی از جفای روزگار
تا رسانی درد او را از کرم درمان بکوش
پیشهٔ خود کن جوانمردی و والا همتی
تا بسازی نام خود در دهر،جاویدان بکوش
چون «امینی» دل به‌هر دلبر مده ، تا بزم جان
جاودان روشن کنی از جلوهٔ جانان بکوش



گنجینهٔ قناعت

ایدل مبر بهر کس و ناکس نیاز خویش
چون اهل راز نیست نهان دار راز خویش

گنجینهٔ شکیب و قناعت مده به‌باد
مردانه پا بنه به سر حرص و آز خویش

مرهون کس مباش که از راه ناکسی
رقصاندت مدام به آهنگ ساز خویش

جائی که در دلی نکند ناله‌ات اثر
پوشیده دار در دل خود سوز و ساز خویش

در آسمان فخر و شرف بال و پر بزن
پا بند دام و دانه مکن شاهباز خویش

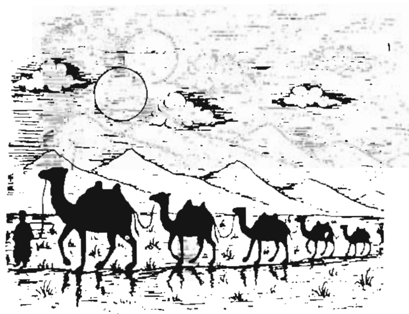


دریغ

از دلم تیر نگاه آن دلستان دارد دریغ
آنچه با جانش خریدارم همان دارد دریغ
تیر نازش را به نقد جان خریدارم، ولی
از من اینهم آن بت‌ابرو کمان دارد دریغ
خرمگس را برسر خوان شکر ره می‌دهد
زهرهم زین طوطی شیرین زبان دارد دریغ
شمع رخسار منا آخر کجا دیدی که شمع
شعله از پروانهٔ آتش به جان دارد دریغ؟
من که یك امشب ترا مهمانم ایگل کی سزد
پاس حرمت میزبان از میهمان دارد دریغ؟
عصر ما عصر زر وزور است، اگر تو بی‌زری
یار هم مهر از تو برحسب زمان دارد دریغ
آنچنان سرها پراز نخوت بود کز سرکشی
سایهٔ خود را درخت از باغبان دارد دریغ
برسرعشقت«امینی» ترك جان گفت ای پری
تانگوئی جان ازآن جان جهان دارد دریغ

حیف

کاروان بر بست رخت و من نبستم بار، حیف
ماندم اندر وادی غم، زار و بی‌غمخوار، حیف
با مداد زندگی بگذشت و آمد شامگاه
آفتاب عمر بینم بر سر دیوار ، حیف
آتش عشق و امیدم جملگی خاموش شد
جای گل روئید در باغ حیاتم خار ، حیف
وه که با صد کنجکاوی عاقبت نشناختم
دوستان از دشمنان و یار از اغیار، حیف
وای برمن ، کو جوانی و بهار زندگی ؟
رایگان رفت از کفم اوقات لذت بار، حیف
گوهر دانش « امینی » پیش صراف زمان
گشت از خرمهره هم بی‌ارج و بی‌مقدار، حیف



جمال و کمال

ماهرویا گر بجوئی بر جمـال خود کمال
جاودان خواهی جلال و سرمدی خواهی جمال
ناز و استغنا مکن هرگز به ارباب نیاز
عشوه مفروش الحذر ، برعاشق افسرده حال
لب مکن با خنده وا ، برروی هربدسیرتی
روی خوش منمای بر هرنابکار و بد سگال
دعوی مهـر و محبت از کسی باور مکن
صحبت یاران امروزی همه قیل است و قال
مهربانیها همه دام فریب است و فسون
عهد و پیمانها همه زنجیر وزر است و وبال
ای عجب ، هرجا «امینی» نغمه‌پردازی کند
طبع طوطی را به صد گفتار می‌بینیم لال



دلبر دیر آشنا

من نه بیجا گرد شمع روی او پروانه‌ام
روشن است از پرتو رخسار او کاشانه‌ام

مهر عالمتاب، گو هرگز نتابد از افق
تا فروزان است شمع روی او در خانه‌ام

تا که می نوشم می از جام لب میگون او
بی نیاز از ناز ساقی و می و میخانه‌ام

گر به لبخندی کند لبریز، جام شوق من
کر کند گوش فلك را خندهٔ مستانه‌ام

عاقلان دیوانه پندارند اگر عشاق را
منت ایزد را که من هم عاشق و دیوانه‌ام

من به افسون لبش دین و دل از کف داده‌ام
نیست غم گر نقل محفلها شود افسانه‌ام

گر نبخشد مهربانیهای او نیرو مرا
خرد گردد زیر بار رنج ومحنت شانه‌ام

تا توئی دلدار من ای دلبر دیر آشنا
چون «امینی» جز تو از هر دلبری بیگانه‌ام

باور نمی کنیم

ما خاطری ز خویش مکدر نمی کنیم
چشمی ز اشك حسرت و غم تر نمی کنیم

هرچند تنگدست و فقیریم ما، ولی
غفلت ز حال مردم مضطر نمی کنیم

بخشیم جان و سر به ره داد و دادگر
فرمانبری ز هر که ستمگر نمی کنیم

زاهد عمل بیار، نه روی و ریا که ما
هر ادعای بیهده باور نمی کنیم

توفیق اگر رفیق شود، دیو نفس را
در راه عمر، هادی و رهبر نمی کنیم

از ما شنو نصیحت «امینی» که خلق را
جز مردمی نصیحت دیگر نمی کنیم



به کس امید نبستم

پس از زمان درازی که درد هجر کشیدم
هزار شکر که آخر به وصل یار رسیدم
به سوز وساز فراقش چه رنجها که نبردم ؟
در آرزوی وصالش چه روزها که ندیدم ؟
رساند شور جنونم به قـرب حضرت جانان
هـزار شکر که اندرز عـاقلان نشنیدم
به کنج فقر نشستم، ز هرچه هست گسستم
به حق امید چو بستم ز عـالمی ببریدم
در امیـد به رویم گشاده گشت « امینی »
سزای آنکه بجز حق به کس نبود امیـدم



راحت روح و روانم

همچنان ای ماه طلعت در ره عشقت روانم
تا بود در تن روانم یا بود در جان توانم
بی‌خبر کردی تو لیلی‌وش سفر، من هم چو مجنون
تا خبر جویم ز تو دنبال هر محمل روانم
تا مگر گیرم سراغ یوسف گمگشتهٔ خود
دیده همچون پیر کنعان در پی هر کاروانم
من که دایم گرد شمع روی او پروانه بودم
سالها درد جدائی را تحمل کی توانم ؟
باز گرد ای غنچه لب، تا در گلستان وصالت
نغمه‌ها از سر بگیرد بلبل طبع روانم
گوهر جان برفشانم در رهت روزی که بینم
از سفر باز آمدی ای راحت روح و روانم
خاك ره را بهر پای انداز پای نازنینت
پرنیان سرخ سازد اشك همچون ارغوانم
آتش شوقم نکوئی برف پیری کرده خاموش
گرچه خود پیرم ولی در عشق و شیدائی جوانم
یارا گر بخشد « امینی » از لبش آب حیاتم
عمر جاویدان رسد چون خضر بر جان نوانم

عشق خانه برانداز

نازنین عشوهٔ تو ، غمزهٔ تو ، ناز تو نازم
خندهٔ شوخ شما تتگر و طناز تو نازم
کردی افسون به نگاهی دل افسانه پسندم
ایصنم نرگس مخمور و فسونساز تو نازم
دیرگاهی‌است که درعشق‌رخت‌خانه خرابم
عشق عاشق فکن و خانه برانداز تو نازم
مطربا سازکن از عشق یکی نغمهٔ جانسوز
ساز تو ، پنجهٔ تو ، نغمه و آواز تو نازم
چند ای طایر جان در قفس جسم بنالی
پربکش برسر افلاك به پرواز تو نازم
بس دراز است ره مقصدم ای توسن همت
تیزتربرتك و تاز آی ، تك و تاز تو نازم
بگذر از جان و دل اندر ره دلدار « امینی »
نقد هستی بفشان ، دست و دل باز تو نازم




آب آتشبار

خوشدلم تا چون تو زیبا یار پیدا کرده‌ام
با دل دیوانه‌ام دلدار پیدا کرده‌ام
روزگاری کرده‌ام غواصی دریای غم
چون تو آخر گوهری شهوار پیدا کرده‌ام
ساقیا پر کن مرا پیمانه دیگر که من
فیض جان زین آب آتشبار پیدا کرده‌ام
طاقتم طاق است، رحمی، کاین همایون بقعه‌را
نیمه شب با زحمت بسیار پیدا کرده‌ام
محتسب درخواب بود و پاسبانان مست ومن
فرصتی از چرخ کجرفتار پیدا کرده‌ام
از دعای نیمه شب ، با کوری چشم رقیب
راه در خلوتسرای یار پیدا کرده‌ام

از لب یاقوت فام او «امینی» عاقبت
چارهٔ درد دل بیمار پیدا کرده‌ام



بخت بلند

یك چند پی مردم دنیا بگرفتم
در حلقهٔ این کور دلان جا بگرفتم
بر روی خودازسادگی وجهل جوانی
چندی ره توفیق ، سرا پا بگرفتم
تا اینکه شبی کرد مدد بخت بلندم
از پیر طریقت می حمرا بگرفتم
در جام بدیدم رخ جانانه و از خود
بی خود شدم و حالت اغما بگرفتم
او کرد یکی جلوه وازدیده نهان شد
من در طلبش دامن صحرا بگرفتم
در طور طلب بسکه دویدم ارنی گوی
بر دیده فروغ ید بیضا بگرفتم
در اوج فنا طایر جان گشت پرافشان
در قاف بقا ، جای چو عنقا بگرفتم
پیوسته چرا مست نباشم چو «امینی»
من ساغر می از کف مولا بگرفتم

عنایت ازلی

ز بسکه در غم عشقت خدا خدا کردم
شبی ز وصل تو تحصیل مدعا کردم
عنایت ازلی بود این که در دل شب
به روی ماه تو ناگاه دیده وا کردم
دگر مپوش رخ از من که من به دیدهٔ دل
غبار راه تو ایدوست توتیا کردم
نبود ترك من خسته در خور کرمش
که من به خاطر او ترك ماسوا کردم
خدای داند و من کز فراق او عمری
به صبح و شام چه سان همچو نی، نوا کردم
طبیب شهر چو درمانده شد ز درمانم
خود از رضا به قضا، درد خود دوا کردم
چه جای صحبت جان است خلوت جانان؟
بریده باد زبانم عجب خطا کردم
عجب مدار «امینی» ز لطف دوست که من
علاج درد دل از دولت دعا کردم

امتحان

در غم عشقت نگارا امتحان دادم ؟ ندادم ؟
نقد دین‌ودانش از کف رایگان‌دادم ؟ ندادم؟
با هوایت ازدل وجان‌دست شستم؟ یانشستم؟
درسر پیمان ، وفای خود نشان دادم؟ ندادم ؟
روزوشب‌ازحسرت‌روی‌توخون‌خوردم؟نخوردم؟
بی‌نصیب آخر زدیدار توجان‌دادم؟ ندادم ؟
هـر بلا را در غم‌عشقت بلی گفتم؟ نگفتم ؟
هر نفس تن برقضای آسمان دادم » ندادم ؟
تا که گیرم آستین‌وصلت‌ای گل،چون«امینی»
هر نفس صد بوسه بر آن آستان‌دادم؟ندادم؟



عالم رؤیا

دوش در خواب ، ترا ایگل رعنا دیدم
وه چه شوخ و چه دلاویز و چه زیبا دیدم
مرمرین سینه ات از چاك گریبان ، گوئی
ماه از جیب افق گشته هویدا دیدم
تنگ برسینهٔ من سینهٔ خود بفشرده
دل و جان غرقه به دریای تمنا دیدم
هرگز ای آفت جان از تو نصیبم نشود
آنچنان فیض وصالی که به رؤیا دیدم
هیچگه طعنه «امینی» به جنونم نزنی
گر بدانی که چه از مردم دانا دیدم



طرفه سخن بود که من گفته‌ام

وصف تو در سر و علن گفته‌ام
طرفه سخن بود که من گفته‌ام
روی ترا ماه فلك خوانده‌ام
موی ترا مشك ختن گفته‌ام
خرده به کوتاهی فکرم مگیر
گر به قدت سرو چمن گفته‌ام
می‌شکنی شیشهٔ قلبم ، چرا ؟
من به تو کی عهد شکن گفته‌ام؟
وصف جمالت ز « امینی » شنو
در خور حسن تو سخن گفته‌ام





شکوه بندگی

در آستان تو گر خوارتر ز خاك رهم
همین شرف به شکوه شهنشهی ندهم،
به درگهی که شهان جهان گدایانند
شکوه بندگیش را چرا ز دست دهم؟
نهاده‌ام چو سر بندگی به درگاهش
به طاق عرش رسیده است گوشهٔ کلهم،
من این سری که به‌پای تو می‌نهم،هرگز
گمان مبر که به پای شهنشهان بنهم.
مران به قهر ز درگاهت ای شه خوبان
که سالهاست در این در غلام بارگهم.
من از غلامی تو آنچنان به خود بالم
کزین شکوه تو گوئی به‌جای‌خویش‌شهم.
به لب رسید مرا جان‌بدین‌هوس که شبی
تو نازنین بنوازی به ناز یك نگهم،
چو شمع سوخت «امینی» در آستانهٔ تو
شبی بده به شبستان وصل خویش رهم

خزان زرد

چو رفت دلبر شوخ و سمنبرم ز برم
به پیش مدعی از هرچه خوار، خوارترم
به عشوه‌ای دلم از کف ربود و می‌خواهم
یکی دو غمزه که جان هم به دست او سپرم
ز من مجوی دگر در چمن پرافشانی
چرا که سنگ حوادث شکست بال و پرم
که گفت خم نکنند روزگار قامت سرو؟
مرا ببین که چسان گشت چون کمان کمرم
بهار سبز «امینی» نداد بهره مرا
خزان زرد ازین پس چه می‌دهد ثمرم؟



امیدوار رحمت پروردگاریم

از تیر غمزه‌اش نرسد زخم کاریم
تا مدعی نظاره کند جانسپاریم

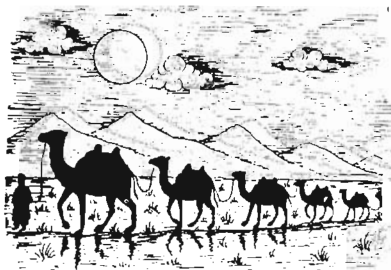
هر دم چو خاك اگرچه فتادم به‌پای او
یك ره نظر نکرد بدین خاکساریم

یارب عنایتی، که بدین سالخوردگی
سودای او کشید به بی بند و باریم

از چشم یار تا که چو اشك اوفتاده‌ام
از هیچکس نمانده دگر چشم یاریم

ناصح ز عشق یار، مرا منع می‌کند
غافل که عشق او نبود اختیاریم

با این همه قصور «امینی» هنوز هم
امیدوار رحمت پروردگاریم



سنگ حادثه

به پای سرو قدت ای مه فسونگر من
تراچه غم که گذشت آب دیده ازسرمن
مباد سروصفت سرکشی کنی، که ترا
ز پای برفکند اشک دیده تر من
همای همتم اما فتاده در دامت
که سنگ حادثه بشکست بال من، پر من
منم که بندهٔ سلطان کشور عشقم
مگو که کس نبود دادخواه و داور من
زمانه گو همه تاریك باش « امینی » اگر
جمال دوست کند جاوه در برابر من



می‌خندد به من

چون‌زغم گریم‌چه‌غم کاغیار می‌خندد به‌من؟
غم فزاید روی غم ، گریار می‌خندد به‌من

زار زارازعشق او می گریم ، اما چون کنم؟
آنکه‌خود کرده‌است‌کارم‌زار می‌خندد به‌من

می کنم تا آرزوی وصل آن شیرین دهن
جای یاری ، بخت ناهنجار می‌خندد به‌من

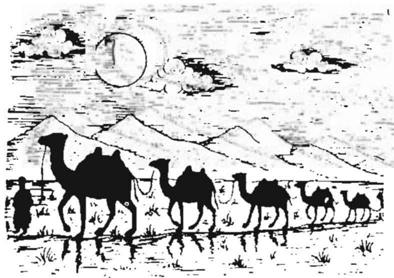
من که رسوای جهانم در سر سودای او
نیست غم گر برزن و بازار می‌خندد به‌من

دل ز کف‌دادم «امینی» درغمش، اماچه‌سود؟
آنکه می‌دانستمش دلدار می‌خندد به‌من



حق صحبت

دست بردار ای ستمگر دیگر از آزار من
شرم دار از دیدهٔ خونبار و حال زار من
ای خدا ناترس وحق نشناس و نعمت ناسپاس
حق صحبت هیچ،دیگر چیست این آزار من؟
ازمن خونین جگرمگذر چنین دامن کشان
ترسمت دامن بسوزد آه آتشبار من
ای دریغا ، کاندرین دنیای پهناور نشد
همدمی پیدا که باشد محرم اسرار من
گر شود نقد مرا سنگ لحد سنگ محك
می‌شود روشن به صراف زمان معیار من
می کشد رخ در نقاب خاك «امینی» وترا
نیست ممکن گر پشیمان‌هم‌شوی، دیدار من



ساز من

آن دلبر فسونگر و نیرنگ باز من
هرگز نکرد گوش ، به‌عرض نیاز من
چون شمع سوختم ز شرار غمش ، ولی
یکدم نظر نکرد به سوز و گداز من
کردم وضو به‌خون جگر درمنای عشق
افتد مگر قبول ، به پیشش نماز من
هردم به سوی مهر رخش می‌کشد مرا
مانند ذره‌ای ، دل معشوقه باز من
مرغ دلم به اوج وصالش چه پر زند ؟
آنجا که نیست جز مگسی شاهباز من
نالم چو نی «امینی» اگر تابه روز حشر
مشکل زند به تاردلش چنگ ، ساز من





دیدهٔ شب زنده‌دار من

ای بی خبر ز روز من و روزگار من
ای غافل از ملال و غم بی شمار من
ای کرده از فراق رخ ماه خود ، سیاه
چون زلف خویش روزمن‌وروزگار من
باز آی‌پیش‌ازآنکه پشیمان شوی زجور
آیی ولیك بر سر خاك مزار من
آخر چه شد که عشق مرا پشت پا زدی؟
هرگز نبود از تو چنین انتظار من
دامن ، چو دامن فلکم پر ستاره شد
بی تو ز اشك دیدهٔ شب زنده‌دار من
یارب ، غم درون به که گویم؟ که‌می‌رسد
هردم غمی به روی غم از غمگسار من
نالم چونای ، روز وشب ازدل که‌داد من
بستاند از رقیب مگر کردگار من
بازامشب از فغان «امینی» جهان پراست
آخر کجا شد آن همه صبر و قرارمن؟

غم عشق

در بحر غم خداست اگر ناخدای جان
گو ساحلی مباد نمایان برای جان
اما چه غم ، غمی که ز عشق است مایه‌ور
نی هرغمی که رنج تن است و بلای جان
هرگز مشو جدا ز غم عشق ، جان من
کان مایهٔ صفای دل است و جلای جان
آخر رسی به کعبهٔ مقصود خویشتن
گر هست خضر عشق ، ترا رهنمای جان
هرگز مهل که اهرمن نفس ای عزیز
یابد به حیله راه به خلوتسرای جان
ایدل عبث مجوی که جز در کتاب عشق
روشن نشد به کس خبر مبتدای جان
نازم «امینی» آن غم پنهان که جاودان
از نای دل به عرش رساند نوای جان





نگاه دزدیده

در ابر زلف کرد نهان چهره ماه من
دزدیده دید تا به جمالش نگـاه من
دزدیده بر رخش نگهـی کرد دیده‌ام
غافل کزان نگاه شود رنجه ماه من
چشمی که حرمت حرم عشق را شکست
همواره تار باد چـو روز سیـاه من
ازحد گذشت غفلت وعصیان من، کجاست
اشك ندامتی کـه بشوید گناه من؟
دردا که روزگار، مرا دور کرده است
از آستانه‌ای که بود سجده‌گـاه من
از دوست گر نباشد «امینی» عنایتی
دیگر که می‌خورد غم حال تباه من؟





چشم درد

ای چشم درد ، دور شو از چشم یار من
تارش مکن ، که تیره کنی روزگار من
این چشمها به نیم نگه بر فروختند
صد شمع آرزو به دل تنگ و تار من
این چشمهاست چشمهٔ آب حیات من
وین چشمهاست راحت لیل و نهار من
زین چشمها که مطلع نور عطوفتند
امیدهاست با دل امیدوار من
چشم « ستارهٔ » من اگر تار ، پیش از آن
گو تار باش دیدهٔ انجم شمار من
زین چشمها « امینی » اگر نیك بنگری
پیداست لطف و رحمت پروردگار من







سحابم می‌توان گفتن

سراپا گریه و اشکم سحابم می‌توان گفتن
شرار شعلهٔ عشقم ، شهابم می‌توان گفتن
اگر مشکم و گر عنبر، اگر درم و گر گوهر
به زیر پای درویشان ترابم می‌توان گفتن
به‌کام دشمنان دائم‌شرنگم می‌توان خواندن
به‌جام دوستان هردم شرابم می‌توان گفتن
به‌دریای غمت ایگل که مدش کوه بربایند
به‌چنگ‌موج،سرگردان‌حبابم می‌توان گفتن
گهی دارم نوا برلب ، گهی‌دارم فغان دردل
«امینی» گاه‌نی، گاهی ربابم می‌توان گفتن



جام جم

گر جلا چون جام جم جوئی به جان خویشتن
از فروغ عشق کن روشن، روان خویشتن

مهربانی گر کنی ایدل، توانی ساختن
دشمن دیرینه را هم مهربان خویشتن

با سخن مرهم بنه بر زخم دلها، وای اگر
خاطری رنجانی از زخم زبان خویشتن

چند روزی گر ترا گردون توانائی دهد
ناتوانان را توان بخش از توان خویشتن

ناله خود را مکن چون نی بهر بزمی عیان
همچو مینا کن نهان در دل فغان خویشتن

می کند وضع زمان را نیك و بد اعمال ما
باش نیکوکار و بهتر کن زمان خویشتن

سوختم همچون « امینی » و نگفتم با کسی
با همه درماندگی درد نهان خویشتن





محرم اسرار کو؟

جور اغیارم زپای افکند یارب یار کو ؟
شد پراز خون جگر جام دلم ، دلدار کو ؟
پشت ما خم شد به زیر بار رنج روزگار
آنکه بردارد ز دوش جان ما این بار، کو ؟
گلستان عشق را پژمرده می‌بینم ، دلا
آن‌همه سرو و گل وسنبل درین گلزار کو؟
از غم بی همدمی یارب به‌تنگ آمد دلم
با که گویم راز پنهان ؟ ، محرم اسرار کو؟
عشق ما را جلوه از نورجمال معنوی است
دیدن این جلوهٔ حق را اولوالابصار کو ؟
از طبیبان زمان ، درد مرا درمان نشد
آنکه می‌بخشد شفا براین دل بیمار کو ؟
ای‌عجب، آن‌نغز گفتاری‌وذوق، آخرچه شد؟
با «امینی» دیگر آن‌رنگینی‌اشعار کو ؟

من و تو

گر شود بارقهٔ عشق، عیان از من و تو
می‌رسد جلوهٔ غیبی به جهان از من و تو
من و تو بی «من و تو» گردوسه جامی بزنیم
می کند جا بدو تن یك دل و جان ازمن‌وتو
نی‌میان من و تو از «من وتو» گرچه سخن
انجمنهاست و لیکن به میان از من و تو
گرشود از من و تو رفع حجاب «من وتو»
کی بود شاهد مقصود نهان از من و تو ؟
خبر ای رهسپر بادیهٔ عشق که هست
راه پرپیچ و خم و بار گران از من و تو
همت از پیرمغان خواه «امینی» که هنوز
عالمی هست پراز وهم و گمان از من وتو



خامهٔ تقدیر

تا بود شیر فلک کوچکترین نخجیر تو
کی تواند بود ما را ایمنی از تیر تو ؟
بهر قتلم تا به کی امروز و فردا می کنی؟
نازنینا مردم آخر زین همه تأخیر تو
از چه ای صیاد ، دیگر دانه و دامم تهی
من که خود گشتم اسیر پای در زنجیر تو
من کیم یارب که سرپیچم ز فرمان قضا؟
این من سرگشته و آن خامهٔ تقدیر تو
ای عجب ، روز رقیبم را نمی‌سازی سیاه
کو ؟ چه شد ؟ ای آه آتشبار من تأثیر تو
برمگیر از رخ نقاب ای مه، که ترسم عالمی
درهم افتد از هوای حسن عالمگیر تو
چون « امینی » نیست درجام جهان بینم نظر
جلوه‌گر تا هست در جام دلم تصویر تو

شمع عمر

الهی چند باشم در پی او
چنین سرگشته در هر برزن و کو؟

به صحرای طلب تا چند، یارب
شود پیک خیالم در تکاپو؟

صبا ای پیک مشتاقان مهجور
ببر باری پیام من بر او

بگو کز هجر تو افتادم از پای
خدا را رحمی، ای یار جفا جو

چرا از حال من دیگر نپرسی
چه شد آن‌سیرت و اخلاق نیکو؟

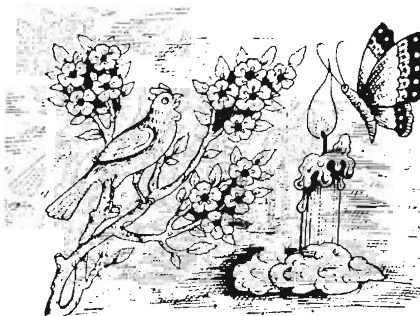
تو زیبائی و زیبا را نزیبد
که باشد ترشروی و آتشین خو

ببخشا بر جنونم هرچه گفتم
که مجنون نبود الا: ناروا گو

بیا دریاب «امینی» را از آن پیش
که شمع عمر او افتد ز سو سو

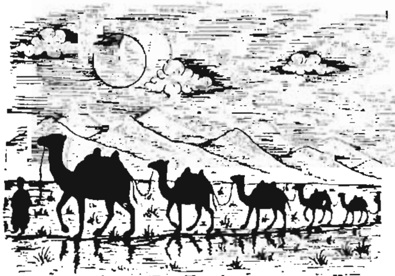
گـلـه

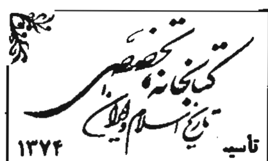
نیست هرگز در دل پر دردم از دلبر گله
نیست جز افسانه از آن ماه افسونگر گله
دهر را دون پروری یك شیوهٔ دیرینه است
باشد از دون همتی ، از دهردون‌پرور گله
نامرادی سر نوشتم بود از روز ازل
من ندارم در دل از چرخ جفاگستر گله
گر تو خاك ازخون مشتاقان خود رنگین کنی
نی‌ز جلاد است ایشان را نه از خنجر گله
این پری رویان «امینی» عاشق سیم و زرند
گر نداری زر ، مدار از یار سیمینبر گله



خون سیاووش

گر جرعه‌ای زجام لبش نوش می‌کنی
چون من غم زمانه فراموش می‌کنی
جانا اگرچه بهر فریبت فسونگری
گوید فسانه‌ای، تو چرا گوش می‌کنی؟
جام دلم که از می عشقت لبالب است
زین می بنوش باری اگر نوش می‌کنی
بیجا مکوش کاتش عشقم کنی خموش
نور خدا چگونه تو خاموش می‌کنی؟
ایگل مکن به خار جفا خسته، خاطرم
این صفحهٔ صفاست که مخدوش می‌کنی
هردم هزار همچو «امینی» به‌خون کشی
و آنگاه یاد خون سیاووش می‌کنی





دنیای پرآشوب

مردم از ناز نگاهت ای مسیحادم، دمی
بر دل ریشم بنه با نوشخندی مرهمی
در نمی‌گنجد دگر در سینه‌ام راز درون
تا کمی سازم سبکتر بار دل، کومحرمی؟
نازنینا من به امید وصالت زنده‌ام
از دو عالم نیستم دربند بیشی یا کمی
خویش را گم کرده‌ام دروادی عشق وجنون
من به‌تو حیران ودرحیرت ز حالم عالمی
می‌گذارم در ره مقصود گر گامی به‌پیش
دست تقدیرم زند برسینه مشت محکمی
از که می‌خواهی «امینی» عزت آزادگی؟
در چنین دنیای پرآشوب و درهم برهمی







جوانی

مکن ز روی جوانی تبه توان جوانی
برایگان مفشان گنج شایگان جوانی

بجوی صرفه به صرف توان خویش جوانا
که داردت که پیری جوان توان جوانی

بگیر از گل عمرت گلاب، تا بنوازد
به‌پیریت دل و جان، بوی بوستان جوانی

ز دیو نفس حذر کن که می‌شود چو جهنم
مکان شود اگر ابلیس را جنان جوانی

مرو چو من پی خوبان بی وفای زمانه
که بگذرد به ملال و غمت زمان جوانی

منم که مرغ شبابم اسیر دام هوس شد
نشست بوم مشیبم به آشیان جوانی

ز جور چرخ، نگون شد سر نشاط و سرورم
به چاه محنت پیری ز آسمان جوانی

کنون به قد خم و چشم پر نم و دل پرغم
عصا زنان همه پویم پی نشان جوانی

نبرده بهره‌ای از نو بهار عمر، دریغا
وزید باد خزانم به گلستان جوانی

ولی دریغ که هرگز دوباره باز نگردد
که سر نهم به ندامت بر آستان جوانی
هزار سالم اگر زندگی دهند به پیری
نیرزدش به یکی روز عنفوان جوانی
چه سود ازین همه افغان سینه‌سوز «امینی»
مگر فغان تو جبران کند زیان جوانی؟

عشق جاویدان

ندارد چون رخ ماهت فلك مهر درخشانی
نه همچون قد رعنایت چمن سرو خرامانی
خوش آن فرخنده طالع را که دارد چون تو دلداری
خوش آن پاینده دولت را که دارد چون تو جانانی
چه پیروزی است یاران را گر از تو گوشهٔ چشمی
چه بهروزی فقیران را گر از تو لطف واحسانی
صبا گیسوی مشکینش چنان برهم مزن زنهار
که دربند است در هر تاری از گیسوی او جانی
معاذالله گر اندازم نظر بر روی حورالعین
اگر دیدار رخسارت نصیب من شود آنی
چرا بر شعر من چشم عنایت بر نیندازی؟
که کمتر می‌توان جستن چو من مرد سخندانی

دریغا ، ای ملامتگر نمی‌دانی که این عـالـم
مرا باشد به هجرانش چـه وحشتناك زندانی
«امینی» خوش به حال آنکه بزمش می کند روشن
به نور عشق جاویدان چنین شمع فروزانی

دل بیمار

درین زمان که شنیده است از وفا خبری ؟
ز صدق جسته نشانی و از صفـا خبری ؟
به دیر اگر گروی، نیست جز فریب وفسون
به مسجد ار گذری ، نیست جز ریا خبری
اگـر تو صدق و صفا داری ایدل غافل
کجا کسی ز تو گیرد به عصر مـا خبری ؟
زمهر ماهـرخان ، چشم دل بپوش کـه مـا
ندیده‌ایـم بدین طـرفـه مبتـدا خبری
تلاش بیهده باشـد اگـر کسی جـوید
درین زمـانه ز دلـدار بـا وفـا خبری
به سر رسید « امینی » حیـاتم ، امانیست
هنـوز بـا دل بیمـارم از شفـا خبری

پیدا و پنهان

خرم آن جانی که جانانش توئی
همدم دل، مونس جانش توئی
یك جهان شادی است در هر لفظ او
قصه‌ای کاغاز و پایانش توئی
ای طبیب دردمندان، همتی
دردها دارم که درمانش توئی
طعنه بر ملك دو عالم میزند
کشور حسنی که سلطانش توئی
از تو کی پوشد «امینی» راز دل
کاگه از پیدا و پنهانش توئی



تضمینات

تضمین غزلی از سعدی

ایکه در حسن، ترا نیست به آفاق نظیر
کیسوانت شب یلدا و رخت ماه منیر
هدف تیر جفایم چه کنی بی تقصیر؟
« ما درین شهر غریبیم و درین ملك فقیر
به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر»

* * *

دل پرخون من از تیر حوادث خسته است
ساغر عیش مرا سنگ ستم بشکسته است
رشتهٔ زندگیم دور فلك بگسسته است
« در آفاق گشاده است ، ولیکن بسته است
از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر »

* * *

کرده سودای تو رسوای جهانم همه عمر
آتش عشق تو سوزد تن و جانم همه عمر
گر توئی آینهٔ روح و روانم همه عمر
« من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان ، تو نظر باز مگیر »

در سر کوی تو صد عاشق شیدا باشد
هریکی را به سر از عشق تو سودا باشد
جان به کف از پی یك لحظه تماشا باشد
«گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر»

* * *

گفتم: این دل ز غم هجر رهانم روزی
خویشتن بر سر کوی تو رسانم روزی
شعلهٔ شوق، به وصلت بنشانم روزی
«در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
بازدر خاطرم آمد که متاعی است حقیر»

* * *

من نه از عشق تو بیهوده سخن می‌گویم
درد دل با همه در سر و علن می‌گویم
همه جا قصه از آن وجه حسن می‌گویم
«این حدیث ازسر دردی‌است که‌من‌می‌گویم
تا بر آتش ننهی، بوی نیاید ز عبیر»

تا به گلزار خیالم گـل خندانی نیست

تا به حالـم نظر لطف ، ز جانانی نیست

تا به درد دلم از وصل تو درمـانی نیست

« گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست

رنگ رخساره نشان می‌دهد از سر ضمیر »

***

آنکـه از دست تو پیمـانهٔ می پیمـاید

بر دلش چشمه ای از آب بقـا بگشاید

گـرد انـدوه ز آئینـهٔ دل بـزداید

« عشق ، پیرانه سر ازمن عجبت می‌آید ؟

چه جوانی تو ؟ که ازدست ببردی دل پیر»

***

شیخم از عشق تو بیهوده مـرا گوید پند

غافل است او که بود عشق تو با جان پیوند

دل ز سودای تو با پند که نتوان بر کنـد

« عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر »

خلق را هست ز هر سوی ، چو بر سوی تو چشم
بر نگیرد نفسی هیچکس از روی تـو چشم
چون بپوشم من از آن نرگس جادوی تو چشم؟
« من ازین هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم
بر نگیرم ، و گرم چشم بدوزند به تیـر »

* * *

زان پری پیکر «امینی» که به طلعت قمر است
بر نگیرد نظر ، آن بنده که صاحب‌نظر است
دلم از سیر جمالش ز جهان بی خبـر است
« سعدیا پیکر مطبوع برای نظـر است
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر ؟ »







تضمین غزلی از سعدی

مکن ای ماهرو، عیبم زعشق و شور وشیدائی
که من سرگشته مجنونم به‌سودایت، تو لیلائی
چه غم در عالم عزلت مرا از رنج تنهائی؟
« تو ازهر در که بازآئی بدین خوبی وزیبائی
دری باشد که از رحمت به‌روی خلق بگشائی»

* * *

به سودای تو، عاشق راه از بن بست نشناسد
نداند پای را از سر، بلند از پست نشناسد
شراب شوق تو، هشیار را از مست نشناسد
« ملامتگوی بی‌حاصل، ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی»

* * *

به شانه پرشکن دارند زلف مشکمویان را
به غازه لاله‌گون سازند رخسار نکویان را
دمی شاید فرو پوشند چشم عیب جویان را
« به زیورها بیارایند مردم خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی »

کجا مام فلک دیگر چو تو مه‌طلعتی زاید ؟
که مهرش هر سحرگاهان به خاک پای، رخ ساید
ز تو اعجوبهٔ حسنم دمادم حیرت افـزاید
« چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌است گویائی»

* * *

تو در نوشین لبت ای گل، چو داری چشمهٔ نوشی
چرا با تشنه کامان وصال خود نمی جوشی ؟
به‌پنهان کردن خویش از نظر بازان چه‌می کوشی؟
«تو با این حسن، نتوانی که‌روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدائی»

* * *

دریغا، با چنین خوبی، جفا جوئی ، جفا کیشی
سراپا مرهمی ، امـا نمک پاش دل ریشی
چو شاهی کامران ، غافل ز حال زار درویشی
« تو صاحب منصبی جانا ، ز مسکینان نیندیشی
«تو خواب آلوده‌ای، بر چشم بیداران نبخشائی»

نمی‌دانم چه افتادت که بایاران در افتادی
به جای یار ، با اغیـار دست دوستی دادی
نپنداری که بعد ازمن نمی‌پاید ترا شادی ؟
« گرفتم سرو آزادی نه از ماءِ معین زادی؟
مکن بیگانگی باما، چودانستی که‌ازمائی»

* * *

بیابا زلف مشکین کنج عزلت مشکبیزم کن
به‌شمشیر ستم‌وانگه چوخواهی‌ریزریزم کن
مشوازمن جدا وهرچه می‌خواهی ستیزم کن
« دعائی گرنمی گوئی به دشنامی عزیزم کن
که گرتلخ‌است ، شیرین است از آن لب‌هرچه‌فرمائی»

* * *

فروغ روی نیکویت نه درشمس وقمرباشد
شمیم موی مشکینت نه در بـاد سحر باشد
تعالی‌الله بدین خوبی نه حوری، نه‌بشرباشد
« گمان ازتشنگی بردم که دریا تا کمرباشد
چو پایابم برفت ازدست، دانستم که دریائی

چو باشد دیده‌ام روشن زدیدار توحوری وش
به مرآت دلم دیگر نماند زنگ غل وغش
ندارم باك ، با سودای تو از آب و از آتش
«تو خواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش
مگس جائی نخواهد رفتن ازدکان حلوائی»

* * *

«امینی» را به‌چندین بیت‌دزسرو علن گفتن
معاذالله نه آن‌دعوی است‌خودرا اهل‌فن گفتن
مرا در پیش اهل فن نباشد حق من گفتن
«قیامت‌می کنی‌سعدی‌بدین‌شیرین‌سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را درایامت شکر خائی»







تضمین غزلی از سعدی

تا که راز خویش بیرون از حجاب افکنده‌ایم
شور و غوغا درمیان شیخ و شاب افکنده‌ایم
در دل و جان حریفان اضطراب افکنده‌ایم
« ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم »

* * *

این چنین کاین ترک، از پیر و جوان دل می‌برد
بی‌دلی چون من، چسان ره سوی منزل می‌برد؟
کشتی ما ره به‌ساحل سخت مشکل می‌برد
« گر به‌طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌برد
دل به‌دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم »

* * *

تا بدین‌سان عشوه آن شوخ فسونگر می کند
صد چو من، شوریده ترک همسر و سر می کند
چشم مستش ذوق مستان را فزونتر می کند
« محتسب گر عاشقان را نهی منکر می کند
گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم »

اینکه می‌پنداشتی مـا عـاجز و افسرده‌ایم
در قمار عشقبـازی ، دست اول برده‌ایم
تا زدست آن پریوش یك دوساغر خورده‌ایم
«عارف اندرچرخ وصوفی درسماع آورده‌ایم
شاهداندر رقص وافیون درشراب افکنده‌ایم»

* * *

نیست ما را اعتنا برنوش خلق ونیش خلق
در دل آزاده دیگر کی بود تشویش خلق ؟
سـخت بیزاریم از آئین خلق و کیش خلق
«هیچکس بی‌دامنی ترنیست، لیکن پیش خلق
بـاز می‌پوشند و ما در آفتاب افکنده‌ایم »

* * *

کو حریفی کو رجز خوانی کـند با دیو نفس ؟
جنگـك بـا توفیق یزدانی کند بـا دیو نفس
پنجه بـا نیـروی انسانـی کنـد بـا دیو نفس
« رستمی باید کـه پیشانی کند بـا دیو نفس
گر بر او غـالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم »

عاشقان در کوی جانان ترك هستی می کنند

باده از جام لبش ناخورده مستی می کنند

چون«امینی» بذل جان وسر، دو دستی می کنند

« سعدیا پرهیز کاران خود پرستی می کنند

ما دهل در گردن وخر درجلاب افکنده ایم »







تضمین غزلی از سعدی

گر نخواهی در توفیق به رویت مسدود
همت خویش مکن در پی دنیا محدود
بال وپر زن چو هما برقلل طاعت وجود
«شرف مرد به جود است و کرامت به سجود
هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود»

* * *

کس نگوید که مرو از پی تأمین معاش
یا مکن بهر رفاه زن و فرزند تلاش
خاطر خسته دلان را به تطاول مخراش
« ایکه درنعمت و نازی به جهان غره مباش
که محال است درین مرحله امکان خلود »

* * *

تا به کی از پی اندوختن مال و منال
مست باشی و به غفلت گذرانی مه وسال ؟
زندگی دربر ما نیست بجز خواب وخیال
« ایکه در شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کاین دوسه روزی به سر آید معدود »

اینکه مال وحشمت هست فـزونتر ز معـاش

رخت‌وتخت اطلس‌وزر داری واز دیبه فراش

بشنو از هاتف غیبی کـه همی گویـدفاش:

« خاك راهی که براو می گذری ساکن باش

که‌عیون‌است‌و جفون‌است‌و خدو داست‌وقدود»

* * *

هان مگو آنکه به صدشعبده مال‌اندوزاست

نیك‌بخت است وبه کام دل خود پیروز است

کامرانیش اگـر هست همین ده روز است

«این‌همان چشمهٔ‌خورشیدجهان افروز است

که همی تافت بـر آرامگه عـاد و ثمود »

* * *

ای ستمگر کـه ندارد ز تـو مظلوم امان

التفاتی مگـرت نیست بـه تغییر زمـان ؟

می کند پشت توهم گردش ایـام کمسان

« خـاك مصر طرب انگیز نبینی کـه همان

خاك مصر است ولی برسر فرعون وجنود »

عارفانی کـه بـه فخر ابـدی مفتخرنـد
دولت دار فنـا را بـه حقـارت نگـرنـد
شوکت و جاه و جلالش به پشیزی نخرند
« دنیی آن قدر ندارد که بر او رشك برند
ای برادر که نـه محسود بماند نه حسود »

* * *

جاهـلانـه مشو ای دوست ، رفیق دشمن
همرهٔ خویش مکن جای ملك ، اهریمن
تا نه بیرون شوی از راه سعادت چون من
« قدر خود را به مناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود »

* * *

گر بخواهی که دهد کشتهٔ تـو نیك ثمر
نشکنـد بـار پشیمانیت ایـدوست کمر
رخ بـه خاك در معبود بنـه شـام و سحر
« دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم‌است‌ورحیم است‌وغفوراست‌و ودود»

آن حکیمی که خرد هر چه ره حکمت او
بیشتر می‌رود ، افزوده شود حیرت او
ما که باشیم کـه آریم بـه جا طاعت او؟
« از ثری تـا بـه ثریـا بـه عبودیت او
همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود »

* * *

ایکه قـدر شرف و عزت خود دانی هان
دست بردامن دونان نزنی بهر دو نان
هست رزاق تو خـلاق کریم و منان
« کرمش نـامتناهی ، نعمش بی پـایان
هیچ خواهنده ازین در نـرود بی‌مقصود »

* * *

گر « امینی » سخنت بر سر گنج سعد است
سعی تـو در طلب گوهر گنـج سعد است
این تو وین گوهر سیم و زر گنج سعد است
« پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نتواند کـه بـه جای آورد الا مسعود »

تضمین غزلی از سعدی

دل محال است ز کوی تو به جنت بگراید
دیده را خاك درت نور بصیرت بفزاید
کو چنان نطق و بیانی که جمالت بستاید؟
«بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید»

* * *

آفرین قدرت خلاق سماوات و سمك را
که در آمیخته در خلقت تو قند و نمك را
این وجاهت نه پری، راست نه حوری نه ملك را
«صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را
که دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید»

* * *

ای فسونگر تو نه تنها من شیدا بفریبی
با چنین عشوه، توانی دل دنیا بفریبی
دل دیوانه و دانا تو فریبا بفریبی
«این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی
این بشاشت که تو داری همه غمها بزداید»

خرم آنکو بخورد می ز لب نوش تو خسبد
بوسد از غبغب و رخسار و بنا گوش توخسبد
تنگ گیرد به برخویش برودوش تو خسبد
«رشکم ازپیرهن آید که درآغوش توخسبد
زهرم از غالیه آید کـه در اندام تو ساید»

❊ ❊ ❊

سرو شرمنده شود گر توچمان در چمن آئی
نشکفد گل به گلستان تو اگر چهره نمائی
بلبل از نغمه برافتد تو اگر نغمه سرائی
« نیشکر ، باهمه شیرینی اگرلب بگشائی
پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید »

❊ ❊ ❊

به چه کار آیدت ای دلبر مه طلعت وزیبا
با چنین حسن ، زر و زیور و پیراهن دیبا
تو به هرحال ، دل‌انگیز و قشنگی و فریبا
« گر مرا هیچ نباشد نه بدنیــا نه به عقبا
چون تودارم همه دارم ، دگرم هیچ نباید»

هیچ دانی که به‌راه طلب از پای فتادم؟
سخت وامـاندم و یاران نرسیدند بدادم
تـا دل غمزده دور از تو به‌سختی بنهـادم
« دل به‌سختی بنهادم‌پس از آن دل به‌تودادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید »

* * *

بست پای دلم آن سلسلهٔ مو کـه تو داری
بیخودم کرد ز خودنکهت گیسو که‌تو داری
مست‌ومدهوشم‌از آن‌نرگس‌جادو که‌تو داری
« با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر کـه ببیند به همه کس بنماید»

* * *

ای ستمگر مگرت چند چنین تندی وتیزی
کاینهمه بـا فقرا بر سر قهـری و ستیزی
دست حقت زند آنگونه که ازپای نخیزی
« گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بدتو آورد نشاید»

کی توان گفت که گلچین گلی از باغ نچیند؟
یا که بلبل ز غزلخوانی گـل باز نشیند
یا چو من شیفته ای گوشه عزلت بگزیند
« چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید »

❊ ❊ ❊

ای که نبود بدلت رحـم ، بقدر سر سوزن
کاش می‌مـاند فرو دیده‌ام از روی تو دیدن
باچنین عشق توانسوز « امینی » چه کنم من؟
« سعدیا دیدن خوبان نه حرامست و لیکن
نظری گر بگشائی دلت از کف برباید »





تضمین غزلی از حافظ

من که درملك دل رندان حکومت می کنم
این حکومت را مگو بی‌هیچ علت می کنم
خدمتی کن مایهٔ شأن است وشوکت می کنم
«روزگاری‌شد که درمیخانه خدمت می کنم
در لباس فقر ، کار اهل دولت می کنم »

❊ ❊ ❊

طاس رسوائی من چندی است کافتاده زبام
نیستم دیگر پی بود و نبود و ننگ و نام
حالیا گسترده‌ام در مرغزار عشق دام
« تا کی‌اندر دام‌وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می کنم »

❊ ❊ ❊

کوی رندان را مبادا ترك گوئی جان من
با ریا کاران شوی دمساز در سر و علن
می کنندت منحرف از راه حق بافوت و فن
« واعظ ما بوی حق نشنید ، بشنو این سخن
درحضورش نیزمی گویم ، نه غیبت می کنم»

مرغ دل کی جوید آزادی ز تار موی دوست ؟
گردن جان می نوازد حلقهٔ گیسوی دوست
بشنوم تا از نسیم صبحگاهی بوی دوست
« باصبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می کنم »

* * *

تا جبین سایم بـه خاك پای یار مـه جبین
نقد جان بخشم به نازش، گویمش : ای نازنین
بـود تنهـا از جناب تـو نیاز مـا همین :
« خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین
لطفها کردی بتا ، تخفیف زحمت می کنم »

* * *

هان ، نگوئی : طی راه عشق با نفس و هواست
گر نباشی مرد ره ، پیمودن این ره خطاست
عاشق صادق به صد اندوه و محنت مبتلاست
« زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل، که چندینت نصیحت می کنم »

گرچه از لوث گنه لوح ضمیرم پاک نیست
روسیاهی همچومن شاید به روی خاک نیست
داورم یارب ، چوغیراز سرور لولاک نیست
« حاش‌لله از حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا می‌زنم، امروز عشرت می کنم »

* * *

کردگارا خود مدد فرما به شاه مسلمین
تا دهد امن وامان رابسط در روی زمین
در شمال و در جنوب و در یسار و در یمین
« ازیمین عرش ، آمین می کند روح الامین
تا دعای پادشاه ملک و ملت می کنم »

* * *

معنویت را چو دانند اهل صورت مبتذل
کیست بگذارد به‌جز تو اهل معنی‌را محل ؟
مشکل مارا کسی حاشا کند غیراز تو حل
« خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت می کنم »

تا « امینی » نیست دریـای غمم را ساحلی

روز و شب گیـرم سراغ صحبت صـاحبدلی

حیف ، جز بی‌حاصلی در کف ندارم حاصلی

« حافظم در مجلسی ، دردی کشم در محفلی

بنگر این شوخی که من با خلق صنعت می کنم »







تضمین غزلی از شهریار

جانا چه شد به محفل جانان نیامدی ؟
تا ریزمت به پای ، دل و جان نیامدی
پا برنهاده بر سر پیمان نیامدی
« باز امشب ای ستاره تابان نیامدی
باز ای سپیدهٔ شب هجران نیامدی »

❊ ❊ ❊

جان بلبلی است زار ، به گلزار کوی تو
دل آهوئی است بسته به زنجیر موی تو
می جستم از نسیم سحرگاه ، بوی تو
« شمعم شکفته بود که خندد به روی تو
افسوس ای شکوفهٔ خندان نیامدی »

❊ ❊ ❊

ای عندلیب ، اینهمه دور از چمن چرا؟
دور از چمن چرا و به دشت و دمن چرا ؟
آخر فرشته ، همدم تو اهرمن چرا ؟
« زندانی تو بودم و مهتاب من چرا
باز امشب از دریچهٔ زندان نیامدی ! »

تنهائی و ملال فراق و شب دراز
دانند اهل دل که چه‌سخت‌است‌وجانگداز
از پا فتاده‌ام دگر از رنج سوز و ساز
« با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز
چون سر گذشت عشق به پایان نیامدی »

* * *

ای گل مباد صرصر لاقیدی و هوس
در دیده بی بها کندت همچو خاروخس
لبخند، غنچه وار مبخشا بهیچکس
« مگذار قند من که‌به یغما برد مگس
طوطی من که در شکرستان نیامدی »

* * *

ای آنکه لاله را رخت از خود خجل کند
وز خویش غنچه را لب تو منفعل کند
قد تو سرو را بچمن پا به‌گل کند
« شعر من از زبان تو خوش صید دل کند
افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی »

چندی است گوش من به در و چشم من به راه
دایم به جان و دیده و دل سوز و اشك و آه
روزم بسان طرهٔ شبرنگ تو سیاه
« گفتم به خوان عشق شوم میزبان ماه
تا مهربان من تو که مهمان نیامدی »

* * *

گردون مراد هر که بد و پست می‌دهد
راه هر آنکه نیك ، به بن بست می‌دهد
شمشیر کینه را به کف مست می‌دهد
« خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد
مهمان من چرا بسر خوان نیامدی ؟

* * *

کبك دری به خنده بر آغازد از دمن
بلبل نوای عشق به پردازد از چمن
ای شمع خالی است ترا جا در انجمن
« دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من
اما پری ، به دیدن دیوان نیامدی »

دوشینه دیدمت به سر کوی می فروش
گوشت ولی نبود ز مستی سخن نیوش
گفتم ترا نیاز دلم با لب خموش
« نشناختی فغان دل رهگذر که دوش
ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی »

* * *

آخر نیامد آرزویم رایگان به دست
تا در غمت نبود مرا نقد جان به دست
باز آ که هست جان‌وسرم ارمغان به‌دست
« گیتی‌متاع چون منش آید گران به‌دست
اما تو هم به دست من ارزان نیامدی »

* * *

باز آ که جان بکوی تو آهوی خسته‌ایست
دل صید پا به دام وز جان دست شسته‌ایست
عمرم حباب در گل ساحل نشسته‌ایست
« صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته‌ایست
ای تخته‌ام سپرده به طوفان ، نیامدی »

ای مه جفا و جور به ما می کنی چـرا ؟
وز بوسه کام خصم روا می کنی چـرا ؟
با ما جفا به جای وفا می کنی چـرا ؟
« عیش دل شکسته عزا می کنی چـرا ؟
عیدم توئی که من به تو قربان نیامدی »

* * *

افسوس « امینیا » که دگر در دیار عشق
همسنگ سنگ گشته در شاهـوار عشق
ذوق و صفا نمانـد چو در لالـه زار عشق
« در طبع شهریار خزان شد بهار عشق
زیرا تو خرمن گل و ریحـان نیامدی »

* * *





تضمین غزلی از ناصرالدین‌شاه

در سر سود و زیان نیست سر سودائی
تا که کردیم به تن پیرهن رسوائی
شهره گشتیم به شوریدگی و شیدائی
لیك غم نیست توگر چشم و چراغ مائی
« ایکه چون حسن تو نبود به‌جهان کالائی
چون قد سرو روانت نشود بالائی »

* * *

تو که با آن‌قد ورخ غیرت سرو و سمنی
جانفزاتر به لطافت ز گل هر چمنی
چیست در مقدم توجان وتن همچو منی ؟
نیست شایستهٔ پیکان تو هر جان و تنی
« تنم آن قدر ندارد که تو تیرش بزنی
خونم آن فخر ندارد که تو دست آلائی »

هست تا ای شه خوبان به گدایان نظرت
جاودانی است همان افسر دولت به سرت
چون ز دریای جمال است ولطافت گهرت
گوهر جان نفشانم زچه در رهگذرت ؟
« باغ فردوس نخواهند مقیمان درت
نیست خوشتر زسر کوی تو خوشتر جائی »

* * *

به نهان کردن حسن توچه یارای حجاب ؟
پیش خورشید جمالت چه شمارند سحاب ؟
ایکه مهر از حسد روی تو اندر تب و تاب
ماه از رشك رخ خوب تو نقشی است برآب
« چهرهٔ همچو مهت را همه شب زیر نقاب
هرچه پنهان کنی ایدوست همان پیدائی »

* * *

من که باسیلی غم چهره بر افروخته‌ام
تا سحر شمع صفت در غم تو سوخته‌ام
هستی خویش به بازار تو بفروخته‌ام
نیست در دست ، بجز عشق تو اندوخته‌ام
« تا تو منظور منی دیده فرودوخته‌ام
تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبائی »

راه عشق تو به پای دل و جان پیمودیم
هر کجا پای نهادی تو ، رخ و سر سودیم
تو مپنـدار کـه انـدر طلبت فـرسودیم
هرگز از پا ننشستیم و دمـی ناسـودیم
« گرچه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم
که نـدیـده است ترا دیدهٔ هر بینائی »

* * *

خرم آن کز خم عشق تو قدح پیماید
وز می مهر تو شور دل و جان افزاید
چون « امینی » زغم و رنج جهان آساید
شعر خـود بـا در گنجینهٔ شاه آرایـد
« گـر قـدم بر سر شعرا نهی‌ای مه شـاید
کـه تـو خوانندهٔ اشعار شهٔ والائی »







ترجیعات

ترجیع بند

بود دو شم ز عشق روح افزا
دل پراز شور وسر پرازسودا

گرچه خوابم نبود در دیده
لیک بودم به عالم رؤیا

همچومجنون زعشق لیلی خود
کرده صحرابه‌خویشتن مأوا

مونسم مار گرزه در هامون
همدمم شیر شرزه در صحرا

سوی من چشم آهوان نگران
مرغکان از فغان من به نوا

چشمه جوشد زاشکم ازصخره
شعله خیزد ز سوزم از صما

خون شود ازفغان‌من‌دل‌سنگ
آب گردد ز ناله‌ام خارا

دام و دد در تحیر از حالم
وحش و طیرم زراز دل جویا

خود ندانم ، چگونه دانستند
سر عشق نهانم از سیما

تا ز اسرار من شدند آگه
بر کشیدند یکصدا آوا

کای ز صورت نبرده سود، بیا
رهسپر شو به عالم معنا

گر بجویی به جان و دل ره حق
شو درین ره به رهروان ملحق

این ندایم رسید چون بر گوش — در دلم اوفتاد جوش و خروش
بیخود از خود دویده بر هرسوی — اوفتادم به گوشه‌ای مدهوش
زین ندای نوید بخش ، نماند — نی توان در دلم ، نه درسر هوش
تا بهوش آمدم از آن حالت — خویش دیدم به بزم باده فروش
ساقیان ایستاده صف در صف — باده نوشان نشسته دوش بدوش
دمبدم می رود به اوج فلك — بانگ شور آفرین نوشا نوش
جمله مست وخراب درد کشان — جام‌در گردش است ومی‌درجوش
گفتم ای وای در کجایم من ؟ — پیر بشنید و گفت هان خاموش
شیخ می را حرام میداند — لیك تو پند من به جان بنیوش
هر گنه را خدای می بخشد — الحذر بر زبان خلق مکوش
تا خداوند عیبها پوشد — همچنان هم تو عیب‌خلق بپوش
ما درین بحث،ناگهان برخاست — از در و بام بزم بانگ سروش

گر بجویی به جان و دل ره حق
شو درین ره به رهروان ملحق

گشتم آنسان ازین نداحیران کاضطرابم فتاد در دل و جان
کاخر اینجا مگر نه میخانه‌است بانگ توحید و این عجیب‌مکان؟
زان مکان تا برون شدم، ماندم مات و مبهوت و دل پر از هیجان
از قضا راه من کشاند قدر ناخودآگه به سوی دیر مغان
دیدم آنجا بدور آتشگاه پیر پاکی میان مغبچگان
وه چه پیری که در جلالت او هرچه گوئیم قاصر است بیان
در زبانش سرود روحانی روح را می‌کشد به کاهکشان
پیش آتش گشوده دست نیاز با خضوعی که وصف آن نتوان
گوئی این آتش، آتش سیناست پیر خود نیز موسی عمران
من در اندیشهٔ چنین حالت سخت سرگشته بودم و حیران
ناگهان پیر و دیر و آتشگاه بانگ برمن زدند در یك آن
کای فرومانده اندرین وادی تا به کی گمرهی و سرگردان؟

گر بجوئی به جان و دل ره حق
شو درین ره به رهروان ملحق

پای چندین قدم به‌پیش گذار — برسی تا به محفل ابرار
محفلی سر بسر صفا، کانجا — نور می بارد از در و دیوار
بینی آنجا بچشم دل که بود — جایگاهی فراتر از پندار
جایگاهی چنان که در معنا — کان فیض است و مطلع انوار
هست یکسان در آن فقیر و غنی — بی تفاوت در آن صغار و کبار
شاه و درویش اندران دمساز — این بدان یار و آن بدین غمخوار
پیشتر رفتم و نهادم پای — اندران بزم پرشکوه و وقار
دیدم آن بزم را بسی برتر — زانچه‌وصفش توان درین گفتار
ساکنانش ز پیر تا برنا — اهل معنا و واقف از اسرار
اندران بزم تا مرا دیدند — ناشناس وغریب وخسته و زار
نیك دریافتند کز جانم — سخت مشتاق اینچنین دیدار
جمله‌رو کرده‌سوی‌من گفتند: — کای فقیر غریب یار و دیار

گر بجویی به جان و دل ره حق
شو درین ره به رهروان ملحق

تاخود از خیل رهروان باشی دره معرفت روان باشی
طی کنی هفت وادی عرفان راحت از رنج هفتخوان باشی
ازسر (مائی) و (منی) گذری آنچه شایسته است آن باشی
گرچه امروز پیروی، فردا خویش، سالار کاروان باشی
پای نه بر سر هوا و هوس تا ز هر فتنه در امان باشی
شو بهدوراز خودی که نزدخدا محرم قرب لامکان باشی
راه یابی به خلوت جانان تن فروهشته محض جان باشی
همچومردان حق، رسی بهمراد آنچه می‌خواستی همان باشی
در ره عشق بی دلیل مرو تا بهجبریل همعنان باشی
کوش تا طالبان این ره را خودمنادی بدین بیان باشی:

گر بجویی بجان و دل ره حق
شو درین ره به رهروان ملحق

بفکن از دوش، بار شوکت و جاه — تا بری زودتر به‌مقصد راه
ورنه اهریمنت به‌مکر و فسون — می‌کند از طریق حق گمراه
باش وارسته تا که دیو هوس — نزند راه دین و دل ناگاه
پیرو نفس اگر شوی بی‌شک — گم کنی راه راست خواه نخواه
همچنان می‌کند هوا و هوس — سرنگون همچو بیژنت در چاه
سعی کن تا به دادگاه خدا — خلق بر خوبیت شوند گواه
تا به لطف خدا شوی نایل — مهربان شو به جمله خلق‌الله
تا بری بهره از جوانی خود — گوش کن پند پیر کار آگاه
درگذر از گناه خلق، که حق — از تو دارد قبول، عذر گناه
بی‌کسان را مران ز درگاهت — تا خدایت نراند از درگاه
این ندا راز قدسیان بشنو — که بگوشت رسد گه و بی‌گاه

گر بجویی به جان و دل ره حق
شو در این ره به رهروان ملحق

دل به‌نور وفا منور کن — جان به بوی صفا معطر کن
وزمی معرفت بزن جامی — زندگی را به‌سرخوشی سر کن
خویشتن را شناس وجانان را — بعد آهنگ عاشقی سر کن
خوشدل از بی‌زری چو بوذر باش — دل تهی از غم سر و زر کن
در ره عشق، جاه وحشمت را — ترك باصدق دل چو قنبر کن
وندرین ره چو پور ادهم شو — پشت بر تخت ورخت وافسر کن
غوطه ور شو به قلزم عرفان — درج دل پرز درو گوهر کن
جامهٔ کبر وناز را بر کن — رخت عجز و نیاز در بر کن
بعد از آن پر بکش به‌اوج شرف — جای، از عرش هم فراتر کن
عاشق پاکباز اگر هستی — جان ودل را فدای دلبر کن
بندهٔ بارگاه جانان باش — ما سوا را به‌خود مسخر کن
طی این ره به تکروی نتوان — مرد راهی به‌خویش رهبر کن
چون «امینی» مشو بخود مغرور — درس استاد خود مکرر کن :

گر بجویی به جان و دل ره حق
شود درین این ره به رهروان ملحق

مُتفرّقات

مقام محمد (ص)

به هر کجا که سخن می‌رود ز نام محمد
نثار کن صلواتی بــه احتــرام محمد
به خویش جلب کنی مهر خلق و لطف خدا را
نگــاه داری اگــر احتــرام نــام محمد
شگفت نیست که اهل دو عالمند مطیعش
که حق نموده معین همین مقام محمد
فلك ، ببین که بدان رفعت و شکوه و جلالش
جبین نهاده به درگاه احتشام محمد
به گوش دل بشنو جان من، که هست سراسر
پیام بــارگهٔ ایــزدی ، پیــام محمد
مکن مقایسه با رستخیز خلق ، قیامش
که یك قیام خدائی بود قیام محمد
چه جای اسلحهٔ جنگ در نبرد حریفان ؟
کلام و منطق برا بود حسام محمد

کلام او نه کلامی که‌خودسرانه بگوید
که بوده وحی الهی همه کلام محمد
بشر اگر بشری عارف است ، نیك بیابد
که رمز عافیتش هست در مرام محمد
رفاه اهل جهان است و راحت بشریت
فصول مستند شرع مستدام محمد
مگر نه‌دانش‌ودادوصلاح وصلح وصداقت
بود اصول شعار علی‌الدوام محمد ؟
به‌روزگار حیاتش به‌چشم دل نگهی کن
ببین‌چگونه گذشته‌است صبح وشام محمد
زجهل‌قوم، چسان بوده است‌درهمه‌عمرش
سرشك وخون جگرشربت و طعام محمد
خوشا دمی که به عالم اثر ز کفر نماند
بشر به دولت ایمان رسد بکام محمد
همین‌بس‌است«امینی» تراشرف که‌بنامند
اگرچه غرق گناهی ، ترا غلام محمد

کیست سلطان جز علی؟

کیست در دنیای علم و فضل ، سلطان جز علی
در جهان حکمت و عرفان ، سلیمان جز علی ؟
کیست در سر تا سر این عالم کون و فساد
رهبر سر منزل مقصود انسان جز علی ؟
کیست آن روشنگر آئینهٔ جان بشر
تاعیان سازد در آن سیمای جانان جز علی ؟
کیست آن مرد رئوف و نیك رفتاری که بود
دشمن سرسخت جور و ظلم و طغیان جز علی ؟
کیست آن عدل مجسم کز قضاوت های او
بود عقل داوران دهر ، حیران جز علی ؟
کیست آن مرد خدا بین و شریف و دادگر
کان رأفت ، معدن انصاف و وجدان جز علی ؟
کیست آن آزاده مردی کز سروجان بگذرد
تا کند بنیاد استبداد ، ویران جز علی ؟
کیست در عالم جوانمردی که از جود و کرم
می کند برقاتل خود نیز احسان جز علی ؟

کیست آن دریا دلی کز هیبتش روز نبرد
سرکشان بودند همچون بید ، لرزان جزعلی ؟
آنهمـه تأکیـد تبلیغ رسالت بـر رسـول
کیست در روز غدیر از سوی یزدان جزعلی ؟
بهـر پیغمبـر نبـوده جانشیـن لایقـی
بهر تکمیل تعالیمش ، به قرآن جزعلی
دعوی پوچ است اگر بعد از نبی گویند بود
هادی منهاج عدل و ملك وجدان جزعلی
همچنین امر خـلافت را کسی شـایسته تر
بعـد پیغمبر ندانند اهل ایمـان جزعلی
در دل شب ها نبود آن ناشناسی کـز کرم
میرساندی بـر فقیران ، قوت پنهان جزعلی
ای فقیـر خسته تـا کی حلقه برهـر در زنی ؟
تا بهدرگاه خدا کس نیست دربان جزعلی
دردمندا چنـد می نالی بـه پیش ایـن و آن؟
کس نبخشد بردل پردرد ، درمان جز علی
کارتو کرده است مشکل گر فشار زنـدگی
مشکلت را کس نخواهد کرد آسان جزعلی
گر به پردازی «امینی» چامه‌ای در مدح خلق
هان نگوئی مدح کس با هیچ عنوان جزعلی

در سوک استاد بدیع الزمان فروزانفر

همائی که در اوج علوی زند پر
سر سفلیان را بود سایه گستر
چراغی که از نور فیض الهی
جهان را کند جاودانی منور
شمیمی که برخیزد از باغ رضوان
شود عالم از وی چو جنت معطر
همان دانش است و فضیلت که با وی
بشر می رود از فلك هم فراتر
«بدیع الزمان» پرورد گاهگاهی
به دنیای دون همت و سفله پرور
فروزانفر ، آن مظهر فضل ودانش
درخشنده خورشید اقلیم خاور
به ملك تعالی گرامی معلم
به راه ترقی گرانقدر رهبر
بدیع زمان ، در کمال و فضیلت
فرید جهان، در سخن سنجی و فر

دریغ از تو ای فـر فرهنگ ایران
فسوس از تو ای مایهٔ فخر کشور
دریغ از تو ای آنکه در بحر دانش
چـو غواص بودی همـاره شناور
تو چون رخت بربستی از ملك هستی
زمین و زمان شد سیه پوش، یکسر
به مرگ تو شد حال یاران پریشان
به سوك تـو روح رفیقـان مکدر
که در بزم و چرخ فضیلت تو بودی
فروزنده شمـع و فـرازنده اختـر
به هوش و هنر، بی گمان در زمانه
کسی با تو هـرگز نبـودی برابر
به دوران ما چون تو فرزانه فرزند
نپـرورده در دامنش هیـچ مـادر
ولی نه،تو هرگز نمیری، که‌زنده است
جهان تا جهان است مـرد هنرور
کـه آثار فکـر بدیع و بلندت
ترا جاودان در جهـان است مظهر
بدانسان که همواره سیمای سعدی
همی هست در لـوح دلهـا مصور

بدانسان که از حافظ جاودانی
هم اکنون جهان فیض جوید سراسر
بدانسان که باقی است تا شاهنامه
بود زنده فردوسی پاك گوهر
تو هم زنده‌ای تا ابد در زمانه
به آثارت ای مرد فرهنگ پرور
جهان تا جهان است ، از بهر ایران
به علم و کمالی گرانمایه مفخر
چو بحری است ذخار، آثار نغزت
خوش آنکو درین بحر گردد شناور
کلامی که شایان شأن تو باشد
ز همچون منی نیست هرگز میسر
« امینی » چه گوید سزاوار قدرت ؟
مگس پیش سیمرغ چون می‌زند پر؟
همان به سخن کم کنم، تا نگویند :
منه پای خود از گلیمت فراتر







این شعر را هنگامی سرود که دریکی از زیرزمینهای دانشگاه آذرآبادگان کار می‌کرد و از تنگ و تاریك بودن محل خدمت و همچنین از بی‌توجهی مسئولان دانشگاه سخت ناراحت بود :

آرزوی مرگ

گرچه حق لطف سخن فرموده ارزانی مرا
گشت لیکن آفت جان، این سخندانی مرا
نغمهٔ بلبل کدامین گوش را آزرده است
کاین چنین کردند محروم از نوا خوانی مرا
باورم هرگز نبود ای پرتو فضل و هنر
کاین چنین در آتش حسرت بسوزانی مرا
خود ندانم بخت بد، یا فتنهٔ ایام کرد
غرق در دریای غم، یا طبع طوفانی مرا
دانش و فضل و هنر یکباره کارم ساختند
آخراز این جمع شد، حاصل پریشانی مرا
نی‌عجب از دهر نادان پرور و دانا شکن
گر زند برسنگ، چون مینا ز نادانی مرا

سیر این بی‌مایه صرافان گوهر ناشناس

از تن‌وجان سیر کرد آنسان که می‌دانی مرا

تا شدم مشهور باحسن عمل ، چون مجرمی

شد محل خدمت این زندان ظلمانی مرا

ای خدا گور است اینجا ؟ یا محل کارمن ؟

کرده‌اند آخر چرا بی‌جرم، زندانی مرا ؟

نی درین بیغوله نور آفتاب و نی هـوا

نیست بوی بهـره از الطاف ربانی مرا

دانشی مردان ببین کز راه دانش پروری

لطف بی‌پایان خود کردند ارزانـی مرا

غرفه‌ها شد بهر همکاران محل کار و لیك

این سیه چال عقوبت ، جای چون جانی مرا

لطف‌طبع وحسن‌خطم هیچ ، هیچ ، ای‌کاش‌بود

احترام شغل ، همچون شغل دربانی مرا

کاش من هم بودمی همرنگ ابنای زمان

تا نمی‌کشتی چنین رنـج پشیمانی مرا

مرگ‌خوشتر زین‌چنین‌مستخدمی ، ای‌وای‌اگر

با چنین احوال باشد عمر طولانی مرا

همتی ، ای پیك مرگ ،آخر به فریادم برس

می‌کشدهرلحظه صدبار این گرانجانی مرا

باز کن زنجیر ظلم و زور را از پای من
مردم آخر بیش ازین دیگر چه رنجانی مرا؟
حلقه بر هر در زدم نگشود بررویم دری
ای اجل بگشا به رخ ، درگاه یزدانی مرا
تا به کی باید « امینی » را عذاب زندگی ؟
کردگارا ! خود مگرزین رنج برهانی مرا





پای صحبت پدر

اگر نصیحت من بشنوی به جان فرزند
شوی موفق و پیروز در جهان فرزند
منم که در قدمت نقد عمر ریخته‌ام
که پرورش دهمت درخور زمان فرزند
کسی ترا به جهان مهربانتر از من نیست
منم که درد ترا می‌خرم به جان فرزند
تو پارهٔ دل من هستی و همی دانی
که صحبت از «من» و «تو» نیست درمیان‌فرزند
بیا دمی بنشین پای صحبتم ، که ترا
ره سعادت و عزت دهم نشان فرزند
به گوش هوش ، نخستین نصیحتم بشنو
که از مصاحب نا جنس الامان فرزند
قدم شمرده بنه در رهی که می‌سپری
کز احتیاط کنی ، ره زچه عیان فرزند
مکن به لهو و لعب عمر خود هدر ، زنهار
مده ز کف گهر وقت ، رایگان فرزند

زهرزه گردی و خود کامی و هوسبازی
به دوش خویش مکن بارخودگران فرزند
چنان مکن که پی‌خرده گیری از تو ، کند
حریف خیره‌سر ، آغاز داستان فرزند
زمان ، زمان تلاش‌است ، سعی کن که شوی
به رهروان سبك سیر همعنان فرزند
خیال خام بود اینکه با تن آسانی
شوی چو مردم فعال ، کامران فرزند
تلاش کن که ز سعی و تلاش ، پیشروان
رسیده‌اند به اقطار کهکشان فرزند
بنازم آن بشری را که از نبوغ و کمال
فرشته وار کشد پر بر آسمان فرزند
تو هم به راه ترقی قدم بنه ، کاخر
رسی به کام دل خویش بی‌گمان فرزند
همای وار ، مکان بر فراز همت کن
نه همچو بوم به ویرانه ، آشیان فرزند
به نفع خلق به‌جان کوش ، تا که در دل خلق
به نام نیك شوی زنده جاودان فرزند
بپاش بذر محبت به مزرع دلها
که هرچه کشته شود ، بردهد همان فرزند

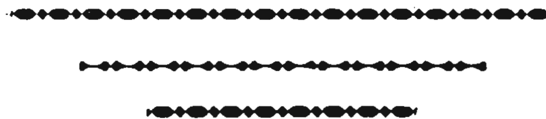
ز کینه ، کینه واز مهـر ، مهـر بـار آید
بیا که بـا همه باشیم مهربـان فرزند

برو هـر آنچه توانی به سود خلق بکوش
مبـاد کز تـو رسد بر کسی زیان فرزند

به تندرستی خود شکر کن ، که بهتر از این
ندیده‌ام به جهان ، گنج شایگان فرزند

« امینی » آنچه ترا نیکبخت خواهد کرد
بـه منطق پدرانـه کنـد بیـان فرزند

به پـای تجربـه نقد جوانـی افشانـدم
بجـوی تجربه زیـن پیر کاردان فرزند



تعریف کتاب « هفت شهر » **علی نظمی**

هفت شهر یا جهان سخن ؟

خوشا صفای روانبخش بوستان سخن
خوشا بهار دل انگیز و بی خزان سخن
زهی جمال و جلال و شکوه سرمدیش
فری به دولت پیروز و جاودان سخن
چه امتیـاز ، بشر را زدیو و دد بودی ؟
نبود زنده اگر جسم او به جان سخن
فضیلتش ز بهـایم چـه بود در عـالم
نبود در تن انسان اگـر روان سخن ؟
جهان نبود به غیر از سرای سرد و سیاه
نبود اگـر دم گـرم پیمبران سخن
مگر نه از هنـر رودکی و فردوسی
جهان پر است سراسر ز داستان سخن ؟
هنوز سعدی وحافظ چومهر ومه،بهجهان
فروغ و فیض رسانند زآسمـان سخن
زهی به« نظمی»ما ، کو بههمکتب سعدی
به سبك و شیوهٔ او داد امتحان سخن

شدست پیرو سعدی چنانکه کمتر کس
رسیده است بدین مرز در جهان سخن
سمند طبع درین ره دوانده پیشاپیش
نرفته است ز کف، هرگزش عنان سخن
هماره با غزل ناب و چامهٔ شیوا
گهر فشان شده از گنج شایگان سخن
چه‌سادگی، چه‌لطافت، چه‌نکته پردازی
به نظم نظمی ماهست در بیان سخن
سرشته است زبانش مگر زشهد وشکر؟
که‌اینچنین شکر افشاندش زبان سخن؟
زند چو غوطه به دریای شور و شیدائی
گهر برون کشد از بحر بیکران سخن
دمی که کلك در افشان به‌دست می گیرد
در نسفته برون می‌کشد ز کان سخن
مگو که شوکت تبریز نیست چون‌شیراز
بیا بجوی ازین شهر هم، نشان سخن
ز مرز و بوم نظامی شگفت نیست بلی
که بشکفد گلی از نو به‌گلستان سخن
عجب مدار که از مهد صائب و قطران
زمانه بار دگر جوید ارمغان سخن

عجب مدار که از شهر « شهریار» کسی
همای وار کشد پر به کهکشان سخن
ببین به‌چشم خرد « هفت شهر » نظمی را
صفا بجوی به جان و دل از جنان سخن
به حیرتم که چرا هفت شهر می‌خوانند
سفینه‌ای که توان گفتنش جهان سخن
بگوی نظمی شیرین سخن ، سخن که بود
زمان ، زمان کلام و مکان ،مکان سخن
کنون که‌سخت‌پی‌خرده گیری‌است‌حریف
کشیده است به اهل سخن کمان سخن
سخن گزیده وروشن بگوی چون سعدی
بگیر پرده ز هر نکتهٔ نهان سخن
ز گفته‌های تو یابند خلق، رمز هنر
به « هفت شهر» توخوانند داستان سخن
بگو که مدعی بی هنر ز روی حسد
نیاورد سخن از خرده در میان سخن
بگو که رشته نیفتد به دست بی هنران
که جای سود ، به‌مردم رسد زیان سخن
مهل که‌زاغ و زغن جای بلبلان گیرند
به بوم شوم ، مکان گردد آشیان سخن

رسالت تو و من ، رهنمائی خلق است
چنانکه هست سزاوار عز و شان سخن
بیا که همدم و همراه و همصدا باشیم
صلاح خلق بجوئیم در بیان سخن
سخن بس است « امینی » که نیك دریابد
نکات نطق سخنگوی ، نکته دان سخن

* * *

در پردهٔ پرند لطیف خیال خود
تصویر دلفریب تو ایماه می کشم
چون می رسم به کنج لب و نوشخند او
از بی نصیبی دل خود آه میکشم

انسان تا انسان

هر آن انسان که باشد در نهادش روح انسانی
همه پندار و کردارش بود عقلی و وجدانی
ز وجدانست و عقل و معرفت معیار انسانها
وگرنه دام و دد را نیز باشد روح حیوانی
مسخر سازد انسان حقیقی ملک دلها را
نخواهد حشمت جمشیدی و ملک سلیمانی
نخستین گام انسانی است اصلاح جهان خود
سپس تسخیر دنیای پر از اسرار کیهانی
وگرنه زینهمه سعی و تلاش وصرف سرمایه
نمی‌بینم سرانجامی بشر را جز پشیمانی
بلی در صورت انسانند ابنای بشر، اما
یکی با خوی اهریمن، یکی با فر یزدانی
ترا جان برادر آن زمان انسان توان گفتن
که هرگز خاطری ازخود، به خودکامی نرنجانی
چه انسانست آن انسان‌نما کز جور و بیدادش
رود معمورهٔ عالم دمادم روبه ویرانی؟
چه انسانست آن انسان که بهر جمع سیم‌وزر
به‌نوع خویش می‌خواهد سیه‌روزی، پریشانی؟

بنی‌آدم اگر هستند خود اعضای یك دیگر
چه کشتاراست در دنیا ؟ نمی‌دانم ، نمی‌دانی
چرا ریزد بخاك این‌عضو، خون عضودیگر را
چرا این یك‌بود مجنی علیه‌و آن‌یکی‌جانی؟
اگر بودند در واقع همه نـوع بشر انسان
جهان کی بود لبریز از فساد وفقر ونادانی؟
اگر وجدان انسانی به‌گیتی حکمفرما بود
نه عصیان بود، نه کیفر،نه‌اعدامی،نه زندانی
اگـر مفهوم انسانی مسلم بود انسان را
چه مفهومی دگر بودی به ترسائی،مسلمانی،
« امینی » باش تا روزی که دلهـای بنی‌آدم
شود از پرتو علم و کمـال و عقل نـورانی







نالهٔ پروانه

یك شبی با چشم دل کردم نظر
گرد شمعی ، گردش پروانه را
تا ببینم چون بود فرجام کار
عاقبت آن عاشق دیوانه را

* * *

دیدمش بیخود ز خود پر می‌زند
گاه در نزدیك شمع و گاه دور
وز طواف کعبهٔ آمال خود
می شود مستغرق دریای شور

* * *

گه زند پر شعله از شوق وصال
بی محابا خویش را دیوانه وار
از شراب وصل نوشد ساغری
مست می افتد به‌خاك پای یار

* * *

از نسیمی باز مـی‌آید به‌هوش
با پر وبال و وجودی نیـم سوز
بر طواف خود بر آغـازد ز نو
با سری پر شور و عشقی دلفروز

* * *

سوی آتش می‌کشد بـار دگر
شور عشق، آن عـاشق دیوانه را
بـاز سوزانـد جفـای آشنـا
پر و بال آن ز خود بیگانه را

* * *

گرچه در ظاهر کسی بشنیده است
ناله‌ای زین عاشق پر سوز و ساز
لیك من با گوش جان بشنیده‌ام
بین او و شمع بس راز و نیـاز

* * *

شمع می‌گفت ایکه در سودای من
هر زمـان در سعی هستی و طواف
باید اینجـا نقـد هستی باختن
ورنه‌ات دعوی بود لاف و گزاف

* * *

پاسخش پروانه می‌داد اینچنین
کای بقربان جمالت جان و سر
سوختم در عشق تو، شاید ز تو
سوی من باشد به‌رأفت یك نظر

* * *

گر مرا باشد هزاران جان به‌تن
می‌فشانم جمله را در پای تو
می‌کنم یکسر وجودم را فدا
بر یکی دیدار روح افزای تو

* * *

عشق،بالاتر از آن باشد که جان
در ره جانان کند عاشق فدا
کی شود یك جلوهٔ معشوق را
جان صدها چون من مسکین بها؟

* * *

نقد هستی باختن گفتی ولی
همتی باشد از این والاترم
سوختن خواهم سراپا، تا که باد
برفشاند بر فضا خاکسترم

* * *

غایت آمال من این است و بس
تا شوم در عالم وحدت فنا
عاشقی را گر نه این باشد هدف
عشق او هرگز نباشد جز هوا

* * *

شمع از پروانهٔ پر سوخته
دید چون این عشق پاك و بی دغل
التفاتش کرد، چون دیگر ندید
بیش ازین بی اعتنائی را محل

* * *

خواند سوی خویش با آغوش باز
آن سرا پا اشتیاق و شور را
تنگ در آغوش بگرفت وبسوخت
هستی آن عاشق مهجور را

* * *

الغرض : چون دید باد صبحدم
زین دو مشتاق محبت وضع حال
چون رقیبی کرد از غیرت هجوم
کینه جویانه در آن بزم وصال

* * *

کرد ماتمخانه در عین سرور
بهرشان از کینه عشرتخانه را
شمع را کشت و برافشاند از ستم
بر فضا خاکستر پروانه را

***

می‌شنیدم نالهٔ پروانه را
باز از هر ذرهٔ خاکسترش
ناله نی ، این بار بود آوای شوق
حاصل از فیض وصال دلبرش

***

در جهان عاشقان افکنده بود
یکسر آن آوای جان پرور طنین
من نه تنها، بلکه هر صاحبدلی
می‌شنید آن نغمه های دلنشین

***

ذره ها هر یك همی گفتند خوش
یکصدا از کثرت وجد و سرور
منت ایزد را که از فیض فنا
جا گزین گشتیم در دنیای نور

هستی پروانه‌ای هرچند شد
بی دریغ اندر ره جانان فنا
لیک ذرات وجودش تا ابد
یافت اندر عالم وحدت بقا

* * *

هان «امینی» این تو واین راه‌عشق
وان رخ چون شمع یار دلستان
پیرو پروانه شو گر رهروی
تا رسی در بزم وصل جاودان





کتاب

ای درخشان مهر چرخ علم ، درعالم کتاب
ای بر افلاك فضیلت نیر اعظـم کتاب
ای به اربـاب کمـال آئینهٔ گیتی نمـای
ای به شاهان سریر فضل ، جام جم کتاب
آنکـه در شبهای تنهـائی ندارد همدمی
بهر او باشد همانا بهترین همدم کتاب
ایکه مشتاق وقـوف از کیف و کم عـالمی
می کندآگه ترا از هرچه کیف و کم کتاب
هر زمان مانند استاد توانـائی ، ترا
می کند روشن هزاران نکتهٔ مبهم کتاب
هرچه پرسی می‌دهد پاسخ به خوبی وخوشی
برجبین هرگز ز ابرامت نیارد خم کتاب
ایکه‌چون‌من روزوشب‌افسرده‌حالی، می‌دهد
بر تن افسرده‌حالان‌چون مسیحا ، دم کتاب
جاهلان را می کند از قید نادانی خلاص
عالمان را می کند درعلم خود ، اعلم کتاب
گوهر دانش « امینی » از کتاب‌آور به کف
کاین گهر را هست در عالم همانا یم کتاب

درویش باش

بسپر ایدل راه مردان خدا درویش باش
از خدا جویان مشو هر گز جدا درویش باش
شرط درویشی ندانم جز به تسلیم و رضا
تن بده عمری به تسلیم و رضا درویش باش
گوشه گیری گر گزینی، پیش درویشان خطاست
جهد کن در خدمت خلق خدا درویش باش
گرچه نا درویشها از حال مردم غافلند
درد و داغی گر ببینی ، کن دوا درویش باش
خویشتن پابند دنیای دنی پرور مکن
بگسل اندر راه عشق از ماسوا درویش باش
پای دل را کن خلاص از پای بند ما و من
پر بکش در قلهٔ فقر و فنا درویش باش
الغرض: مهر ومحبت را شعار خویش کن
وانگهی در سلك درویشان بیا درویش باش
صیقل آئینهٔ دل نیست جز مهر و وفا
چون «امینی» پیشه کن مهر و وفا درویش باش

زمانه بهانه است

جانا مگو که کار تو زار از زمانه است
کم همتی ز تست ، زمانه بهانه است
وقت عزیز خویش به غفلت تلف کنی
گوئی که تیره روزی تو از زمانه است
تو غافلی و کاهل و جاهل ، به خواریت
علت همین عوامل شوم سه‌گانه است
جان پدر ، اگر تو نهی دست روی دست
کی دیگرت به باغ جوانی جوانه است ؟
از آشنا گسسته به بیگانگان مجوش
ورنه دلت به تیر ذلالت نشانه است
تا همتی به کار نبندی در این جهان
خون جگر ز چشمهٔ چشمت روانه است
دانش طلب به عمر سپنجی و فضل جوی
کز این دو ، نام ما به جهان جاودانه است
شعرت اگرچه هست « امینی » امید بخش
اما به گوش تیره درونان فسانه است

شاهد اقبال

دلا پندی که مـن دادم ترا دوش
چه زودش کردی ازخاطر فراموش ؟
چه شد کاندرز نیکو خواه خود را
نکردی همچو در آویزهٔ گـوش ؟
چـرا باز از مـی غفلت بدینسان
فتادی بی خودازخودمست ومدهوش؟
نمی دانی کـه باشد خواب غفلت
ز نادانی بلای جـان خرگـوش ؟
بدر کـن پنبـهٔ ناسوتی از گوش
صـدای عـالـم لاهـوت بنیوش
اگر دل با خـدا داری ، گشاید
به رویت شـاهـد اقبـال آغـوش
خـدا گـر شمع جانت بر فروزد
نسازد تنـد باد چـرخ خامـوش
نیفتـی بـا هـوای نفس از پـای
اگر داری به دل عقل و به سر هوش
ترا در سینه لوحـی زر نگـار است
در آن ، اسرار حق مسطور ومنقوش

چنان لوح مقدس را مبادا

کنی با ناخن اوهام مخدوش

مشو مغرور مال و جاه و شوکت

خدا را یاد کن ، با خلق می جوش

مزن کس را چو کژدم نیش ، زنهار

به مردم ده چو زنبور عسل نوش

مکن قامت به کس خم ، جز خداوند

مرو راه قیامت ، بار بر دوش

« امینی » حرف حق داروی تلخی است

شفا لیکن درین داروست می نوش

برخیز تا به درد دل عاجزان رسی

میکوش تا نیاز ضعیفان برآوری

مرگ اکبر حداد «شاعر ترکی گوی»

کرد تا مأوا به فـردوس برین حـداد ما
کرد یاران را ز مرگش دلغمین حداد ما

خودبه دارالخلد رحلت کرد ومارا درغمش
اشك خونین بگذراند از آستین حداد ما

بال و پر بر آسمان افشاند مانند عقاب
عرصه راچون دید تنگ‌اندر زمین حداد ما

چنـد روزی زنـدگانی کرد بـا آزادگی
منت کس را نشد هرگز رهین حداد ما

نیکمردی را نشانی گر کسی جوید ، بگو
بـود تنهـا مظهر کامل همین حداد ما

آنچه از او صاف انسانی وشأن آدمی است
داشت یکسر در سرشت خود عجین حداد ما

خون‌دل می‌خورد، چون‌می‌دید برروی وریا
داده اربـاب ریـا عنوان دیـن حداد ما

جان رنجور الغرض از ششدر تن وارهاند
همچنـان بسپرد برجان آفرین حداد ما

عالم فانی چو تنگ آمـد بـه روح علویش
شد مقیـم قـرب رب العالمین حداد ما
سال مرگش با « امینی » هاتف غیبی سرود :
(کرد تا مأوا بفردوس برین حداد ما)

۱۳۴۵ خورشیدی

درسوگ استاد علی اکبر دهخدا

سحر قصه‌ای تلخ و محنت فزا
ز یاران محفل رسیدم بـه گوش
که بـا تنـد بـاد اجل نـاگهان
فـروزان چراغ ادب شـد خموش

* * *

علی اکبر دهخدا ، آنکـه بـود
خـدای بـلاغت ، خـدای سخن
کسی کـو سپهـر ادب بود و فضـل
کسی کو جهان هنر بـود و فن

* * *

دریغا ، که در ملك شعر و ادب
مهین‌مردچون « دهخدا» در گذشت
توان گفت کز مرگ این نکته دان
بـه دنیای دانش ، خدا در گذشت

* * *

دریغـا ، کـه در آسمـان هنـر
بـه خورشیـد فیاض آمـد زوال
سپهـر سـتم پیشـه و تـیـره دل
بـه پرتـو فشانی نـدادش مجـال

* * *

دریغا ، که چنگال خونین مرگ
فـرو رفت در قلب فرهنـگ ما
برفت اوستادی کـه در سوك او
فغـان شـد نوای خوش آهنگ ما

* * *

دریغا ، که آن دانشی مـرد را
کسی قـدر نشناخت تا زنده بود
پس از مرگ اگـر بر سر تربتش
به زر بقعه سازند ، او را چه سود ؟

* * *

بلی رسم دهر است کاندر حیات
نبینند آزادگان جز فشار
ولی نام ایشان بود در ممات
به تاریخ ، سر لوحهٔ افتخار

* *

نمیرد ولی هرگز آن راد مرد
که او زنده باعشق باشد مدام
بههر دورهای مردم روزگار
برندش به تمجید و تجلیل نام

* * *

تو نیز ای چراغ شبستان علم
نمردی و هرگز نمیری به دهر
ولی ریخت درجام ما ، جای می
به فقدان تو ساقی دهر ، زهر

* * *

سزد گر همه اهل فضل و هنر
نشینند در ماتمت سوگوار
که همچون تو فرزند فرزانهای
نزاید دگر مادر روزگار

همت والا

گر نمی خواهی زوال اعتبـار خویشتن
قطع کن از تنگ چشمان انتظار خویشتن
تکیه کن همچون هما بر همت والای خود
جا گزین در قلـهٔ قاف وقـار خویشتن
در شدائد با همه نیرو بکن سعی و تلاش
بـا امیـد یـاری پروردگـار خویشتن
آبروی خود به پای هر کس وناکس مریز
مفکن اندر خاک ، در شاهـوار خویشتن
جام دل را ازشرنگ یأس وحرمان پرمکن
دار خـرم، خـاطـر امیدوار خـویشتن
اینکه بگذاری مـدار کار بر دور فلـک
هست سرگردان فلک خود درمدارخویشتن
کمترین تأثیر نبـود از فلک در کار مـا
از خدا و خود بدان فـرجام کار خویشتن
می خوری گر حسرت مال ومنال دیگران
با غم بیجا خزان سازی بهـار خویشتن
هر که او امروز خود را بی‌تلاشی شب کند
تیره تر سازد به فـردا روزگـار خویشتن

گر نداری جان و تن از کار و کوشش بر کنار
شاهـد مقصود گیری در کنار خویشتن

از قوای ذاتی خود گر مدد جوئی به جان
آنچه خواهی آوری در اختیار خویشتن

ناله و زاری بود مـر بیوه زنها را شعـار
مرد سازد سعی و همت را شعار خویشتن

حاجت خود را مبـر پیش لئیمان زمان
تـا نیـاری بیشتر پائین عیـار خویشتن

هر که جوید غمگساری درجهان‌ازسفلگان
غمفزا تر می‌کند لیـل و نهـار خویشتن

ایکه داری دعوی مردی ، به نامردان مگو
با همه درماندگی هـم ، انکسار خویشتن

شیرمردی کن، مگو هرگز به روبه سیرتان
گر به سختی هم بمیری اضطرار خویشتن

در تهی دستی مده از دست ، استغنای طبع
چون«امینی» باش‌خودخدمتگزار خویشتن

دوران شعر

ای‌خوش آن‌دوران که‌دلها زنده‌بوداز‌جان‌شعر
بزم جانها پر فروغ از جلوهٔ جانان شعر
بود پرشور و نشاط و شوق ومستی سر‌به‌سر
روزگار از نکهت جان پرور بستان شعر
محفل عشاق را ذوق و صفائی بود و حال
ساقی و پیمانه تا بودند هم پیمان شعر
در سر آغاز فرامین شهان نامدار
شوکت افزا بود بعد از بسمه عنوان شعر
هر خطیبی ، هر ادیبی را فصاحت در بیان
بر ثبوت محض می پیوست با برهان شعر
وه که با آغاز عصر عشق صوری ختم شد
چون زوال ذوق عشق معنوی، دوران شعر
یاوه گوئیهای چند و نقطه چینی های چند
همچنان شد جانشین واجب الاذعان شعر
تا ز هم پاشیده شد نقش و نگار لفظ ها
لاجرم پاشیده شد از هم نگارستان شعر
دفتر دانش بشوی ای شاعر شیرین بیان
تا زمان فرمان دهد بی پرده بر بطلان شعر

خوبرویان زمانه عاشق سیم و زرند
چند آویزی تو ای بیچاره در دامان شعر؟
این مکن باور که یاراز خوان الوان بگذرد
در سرای سرد تو مهمان شود برخوان شعر
باش تا آید به پایان دورهٔ «جیغ بنفش»[۱]
باز عالمگیر گردد فر جاویدان شعر
باش تا ناگه «امینی» هم رود در زیر خاك
وز مزار او بروید لاله و ریحان شعر





۱ ـ جیغ بنفش : یکی از اصطلاحات بی‌معنی نیمایوشیج است .

به یاد فردوسی

صبا گر گذارت بیفتد بـه طوس
درودم ببـر ، خـاك پـاکش ببوس.
نـخستیـن درودم بـه شـاه رضـا
بگوی و بزن بـردرش بوسه ها.
سـپس بهـر فـردوسی پاکـزاد
بگو کای به نظم سخن اوستاد.
پـذیـرا شـوی گر درود مـرا
درود و همین یـاد بـود مـرا
گر از تو رسد پاسخی بر دلم
ز نظم سخن رشته بـر نگسلم.
ببالم همانـا بـه گفتـار خـود
بپردازم آسـوده بـر کار خـود.
نـدارم چنان مایـه‌ای از سخن
که بستایمت چون بزرگان فن.
توانـم ولـی ای بزرگ اوستاد
کنم در خور خویشتن از تو یاد.

تو آنی که بردی به سی‌سال رنج
نه از بهر تاج و نه از بهر گنج
ترا بود اندیشه در سر همین:
که جان بخشی از نو به ایران زمین
تو دیدی که این کشور نیمه جان
ز آشفته گوئی رود از میان
چو دیدی نیرزد به یك درهمی
زبان چنین در هم و بر همی
به مردی گرفتی به کف خامه را
بپرداختی نظم شهنامه را
چه شهنامه کز فرش این مرز و بوم
بیاسود از ننگ فرجام شوم
از او گشت پیدا زبان دری
پدیدار شد راه نام آوری
در آن آفریدی بسی داستان
ز شاهنشهان سپهر آستان
ز جاه کیان و ز اشکانیان
ز اورنگ و دیهیم ساسانیان
ز فر فریدون و از جام جم
ز ضحاك ناپاك و رنج عجم

هم از کاوه و کاویانی درفش
ز گودرز و از طوس زرینه کفش
هم از شاه کاووس و از کیقباد
ز کیخسرو ، آن شاه فرخ نهاد
به افراسیاب نکوهیده خو
نه بگذاشتی گوهر آبرو
بر آوردی از جان واز دل خروش
که خون سیاوش نیفتد ز جوش
ز ساسان و از بابک و اردشیر
ز مردان رزمنده ، مانند شیر
ز شاپور و بهرام و نوشین روان
ز کاخش که بودی ز دادش نشان
هم از جاه پرویز و شبدیز او
هم از خوی چون آتش تیز او
بپرداختی نغز گفتار ها
فراتر ز سرحد پندار ها
تو از سرگذشت کهان و مهان
نگفتی همان داستان شهان
ز دیگر کسان نیز راندی سخن
ز سام و ز زالزر و تهمتن

به جادوی گفتار ، از سیستان
پدید آوری رستم داستان
شگفتا ، که با خامه با شکوه
کنی کوه کاه و کنی کاه کوه
گهی آفرینی به مازندران
به رستم ، شگفتی‌ترین داستان
کنی در دماوند ناگه پدید
مر او را هماورد ، دیو سفید
گهی در سر راه آن پهلوان
نمایان کنی ناگهان هفتخوان
به دستش دهی تیغ چون آذرخش
سوارش کنی بر سمندی چو رخش
گهی می‌کشانی به جنگ پسر
که با دست خویشش بدرد جگر
که باید چو سهراب نورس پسر
کند برخی مرز و بومش پدر
به یاد آوری چون فرامرز را
سخن بگذرانی فرا ، مرز را
ز برزو و تیمور و اسفندیار
چه نام آوری‌ها کنی آشکار

نگفته نمانی ز نام آوران
ز ایران و توران و از خاوران
چه شاهان روم و چه خاقان چین
کنی باج پرداز ایران زمین
ترا ای ابر مرد مرد آفرین
هزار آفرین ، صد هزار آفرین
ترا بود اندیشه زین داستان
که ایرانیان را دهی درس آن:
که باید پی پاس این آب و خاك
گذشت از سر و جان واز خون پاك
به خون خفته به کاندرین مرز و بوم
نهد دشمن خیره سر ، پای شوم
بنازم بدان دست و آن خامه‌ات
به مردانه گفتار شهنامه‌ات
چه خامه! که چون ناوك خونفشان
به یك جا ، دو تا بود او را نشان
یکی مردمان را پی زندگی
دمیدن به تن ، جان رزمندگی
یکی نیز نظم زبان دری
گهروار در رشته چون گوهری

«امینی» بدین چامهٔ نارسا
کجا می‌تواند ستاید ترا ؟
بزرگ اوستادا همین جا به من
رسد، تا به پایان رسانم سخن

* * *

سوگند

الهی به داغ دل داغداران
به افغان غم پرور سوگواران
به فریاد دردآور دردمندان
به سوز و گداز جگر پر شراران
به ورد روانپرور صبح خیزان
به ذکر دل انگیز شب زنده داران
به زهد و عبادات خلوت نشینان
به تقوی و طاعات پرهیزکاران
به عشاق روی دلارام دلبر
که باشند در کوی او جان نثاران
به روشندلانی که در بزم جانان
ز صدق و صفایند آئینه داران

به پیر طریقت که هستند رندان
به دنبال او روز و شب رهسپاران.
به جوش خم بی خمار محبت
که سرمست باشند ازو رستگاران.
به میخانه ای کز شرابش فتاده
ز جان و ز سر، بی‌خبر میگساران.
به بزم وصالی که در آستانش
به خاك است دائم سر شهریاران.
به سرو چمانی که هست از خرامش
همه سروهای چمن شرمساران.
به‌سلطان گل کز قدومش به گلشن
غزلخوان به صدشوق‌وشادی‌هزاران.
به بانگ پرستو و آواز بلبل
به کو کوی قمری به‌شاخ چناران.
به لطف بهاران و بوی نسیمش
به فیضی که گلزار جوید ز باران.
چنان کن شعار «امینی» که فردا
نخوانندش از جملهٔ بد شعاران.

ولایت علی بن ابی طالب

علی است در نظر مرد عارف و کامل
پس از پیمبر رحمت به نفس وی اولی
مگر نه قید به (اولی بنفسکم) کافی است
ز قول ختم رسالت به معنی مولا ؟
اگر مراد جز این بود، احتیاج نبود
بیان واقعه را در غدیر خم اصلا
دل از تعصب بی جا خلاص کن زنهار
بیا به راه هدایت به همت والا
مگو که دوست بود معنی (ولی) تنها
بجو حقیقت مطلب ز بزم اهل ولا
علی که دوست نبی بود و مردمش همه دوست
چه جای امر مؤکد ز عالم بالا ؟
که بهر دوستی دوستش در آن وادی
بگیرد از همه بیعت ز ادنی و اعلی
مباش منکر و بشنو به گوش دل که همی
فرشتگان به ولای علی زنند صلا

بکوش تا نکنی نقض عهد روز الست
بیا و لای علی را بگو تو نیز بلی.

که بی ولای علی (لااله الاالله)
هزار بار بگوئی نگفته‌ای جز لا

سخن ز پیر طریقت شنو که جام دلت
رسد به صیقل نطق و بیان او به جلا

« امینی » آنکه نداند علی ولی خداست
مگو که معتقد دین حق بود کلا

* * *

ایدل مبند با همه پیمان دوستی
زین دوستان ده‌دله ، مهر و وفا مجوی

خود را رهین منت دون همتان مساز
بهبود کار خود ز کسی جز خدا مجوی

شور بهاری

خوشا عشق و خوشا شور بهاری
خوشا درفصل گل شب زنده داری
خوشا بوی دل انگیز بهشتی
ز باد بامدادان بهاری
خوشا عشاق را در طرف گلشن
به یاد لاله رویان میگساری
خوشا رقص عروس گل به گلشن
به آهنگ سرود آبشاری
خوشا آوای روح افزای بلبل
خوشا آواز جانبخش قناری
که می‌خوانند در گوش دل و جان
سرود رحمت پروردگاری:
که ای مشتاق وصل یار، تا کی
بدین سان بی‌شکیبی، بی‌قراری؟
چه می‌سوزی؟ چه‌می نالی؟ که نبود
به عاشق وصل و هجران اختیاری
چو دادی اختیار دل به دلبر
رها کن این همه افغان و زاری

به نومیدی مکن خاطر پریشان
بیا خوش باش با امیدواری
تو همت کن به کار خود که شاید
رسد توفیق یزدانت به یاری
غم و شادی چو با دلخواه ما نیست
چه سود ازین فغان و دلفگاری؟
به چشم دل نگه کن سوی گلشن
ببین صنع بدیع کردگاری
به جای سوز و سرمای زمستان
نگر لطف و صفای نو بهاری
ترا هم روزگاری خوشتر آید
به پایان می‌رسد این بد بیاری
غم جانان به جان باید خریدن
چو از وی باشد آخر غمگساری
قدم بگذاشتی چون در ره عشق
مبادا غفلت اندر رهسپاری
رسیدی چون به کوی یار، باید
چو کوه آهنینت استواری
گدای کوی جانان باش و خوش باش
اگر خواهی شکوه شهریاری

که هردلدادگان را پادشاهی است
به کوی دلبران خدمتگزاری
کـه مـفتـاح دل معشوق باشد
ز عشاق حقیقی خـاکسـاری
کشد در کوی جانانت اگر کار
بـه پـای دار بایـد پایـداری
بسا باشـد کـه گلـزار محبت
شـود از خون عـاشق آبیاری
بسا دیدیـم بلبـل در گلستان
اسـیر چنـگل بـاز شـکاری
ببین کاندر ره جانـان « امینی »
چسان کرده‌است عمری جان‌نثاری







سربلندی

در آن زمان بتوانی ره خدا سپری
که عمر خود نکنی بی‌غم بشر سپری
هزار مرتبه این نکته آزموده‌ام من
که بردلت نرسد غم چو درغم بشری
مبادآنکه تو درخواب ناز و مسکینان
چو نی به چرخ رسانند نالهٔ سحری
اگر به حال ضعیفان دلت نمی‌سوزد
چگونه سودی ازین عمر پنجروزه بری؟
جهان که با من و تو همچو یك گذرگاه است
بکوش تا که ازآن نیکنام درگذری
خوشا به حال تو، گر آبروی اهل نیاز
به قیمت سر و جان هم اگر بود بخری
بـه حال زار فقیـران بی نـوا برسی
به روزگـار غریبـان دربدر نگری
توانگرا خبری از توهم نخواهد ماند
چنین که ازغم و اندوه خلق بی‌خبری

ترحمی به یتیمان بی نوا کن، اگر
به‌طفل خویش نخواهی ملال بی‌پدری
اگر تو پند «امینی» به گوش جان‌شنوی
به پیش خلق وخدا سر بلند و مفتخری

اختر چرخ فضیلت پروین

ای به چرخ ادب و علم ، قمر
وی به بحر هنر وفضل گهر
ای به مرآت دل انسانها
همچوخورشید، بهین‌روشنگر
ای که اشعار تو هرمصراعش
جگر خیره سران را خنجر
ایکه هر نکته‌ای از گفتارت
رگ ارباب ستم را نشتر
همه دم می‌خوری از دلسوزی
غم هر غمزده را چون خواهر
می‌شوی گاه به اطفال یتیم
از ره نوع پرستی مادر
گه فروزنده چراغ اندر کف
راه گم کرده کسان را رهبر
گه طریق شرف و آزادی
می‌نمائی به همه نوع بشر
ای به‌دریای‌ادب در ثمین
اختر چرخ فضیلت پروین

نازمت آن قلم گوهر بار	کلك زرین خط و فرخنده نگار
قلمی کز پی آزادی خلق	آفریده است بسی نغز آثار
آفرین باد بدان دیوانت	که مبراست زهر عیب و عوار
ز آتشین گفتهٔ تو می‌ریزد	بر سر خصم بداندیش شرار
نازم آن نطق که چون بادسحر	می کند خفته دلان را بیدار
وان زبانی که هم از اشك یتیم	می‌زند شعله به‌جان اشرار
نازم آن سینهٔ پرسوز و گداز	وان دل پاك و روان هشیار
وصف شأن تو هزاران چومنی	نتوانند کمی از بسیار
من چه گویم؟ که ز معیار زمان	نیك پیداست ترا ارج و عیار
قدر تو هست برون از مقیاس	ارج تو هست فزون از معیار

ای به‌دریای ادب در ثمین
اختر چرخ فضیلت پروین

می خوری گاه غم دهقان را	غم آن غمزدهٔ حرمان را
بین ارباب و رعیت گاهی	آوری داوری وجدان را
که به شمشیر قلم پاره کنی	از ستم پیشه، رگ و شریان را
گاه با رأی صواب، آموزی	شیوهٔ حق طلبی انسان را
که کنی اهل ریا را رسوا	تا دگر تخته کنند دکان را

درد مردم چو طبیبی حاذق　　می‌شناسی و دهی درمان را

ای به دریای ادب در ثمین
اختر چرخ فضیلت پروین

گوید از وصف تو هر کس سخنی　　سخن از تست به هر انجمنی
می ستایند ترا اهل ادب　　می‌کند یاد تو هر اهل فنی
که دگر بار نزاید هرگز　　مادر دهر چو تو شیر زنی
کیست مانند تو در عین شباب　　روز و شب در غم اهل وطنی؟
کیست با تیشهٔ فولاد قلم　　چون تو از اهل ستم ریشه کنی؟
چیست بر خرمن بیدادگران　　همچو اشعار تو آتش فکنی؟
بحر پیمودن با پیمانه است　　شرح اوصاف تو از همچو منی
در ثنای تو «امینی» هرگز　　بهتر از این نسراید سخنی

ای به دریای ادب در ثمین
اختر چرخ فضیلت پروین

مادر

مادر بیا ، بیا که نهم سر به پای تو
تا کمترین سپاس گزارم برای تو
آخر ز راه دور به جنت چرا روم ؟
جائی که هست جنت من زیرپای تو
بگذار نور چشم دلم بیشتر شود
از فیض خاك مقدم چون توتیای تو
ای نازنین وجود مقدس که می سزد
سازم‌زجان‌ودل،دل و جان را فدای تو
در گوش جان من ز نوای فرشتگان
دلکش تر است زمزمهٔ لایلای تو
مردی‌بزرگسالم وچون‌طفل‌شیرخوار
جان مرا هنوز نوازد نوای تو
ددرد دل پریش مرا نیست آشنا
از هر که هست، جز دل‌دره‌آشنای تو
منت نمی برم ز طبیبان روزگار
جویم اگر علاج ، ز دارالشفای تو

رز می‌شود وجود ز مس کم بهای من
گر بشنوم نصیحت چون کیمیای تو

مادر، تو آن وجود عزیزی که ذوق من
بگرفته است مایه ز صدق وصفای تو

با این بیان قاصر و این نطق نارسا
کی می‌توان رسید به‌مرز ثنای تو ؟

گر شهره در حیا وعفافم شگفت نیست
پرورده‌ام به مهد عفاف و حیای تو

از من اگر قبول کنی ، نقدجان وسر
ناچیز هدیه‌ای است فشانم به پای تو

جان راچه‌ارزشی؟ که‌به‌پایت کنم نثار
پاداش مهر و رأفت بی منتهای تو

نخل حیات من اگر از ریشه بر کنند
حاشا من و مخالفت مدعای تو

گر خلق عالمی به « امینی» کند وفا
نتوان گزید هیچ کسی‌را به جای تو

فخری ، سعادتی ، شرفی هست گرمرا
بخشیده کردگار ز فیض دعای تو

کیمیای زندگی

ای که می‌خوانی جهان را تنگنای زندگی
جان خود دانی گرفتار بلای زندگی

خویشتن چندین چرا بر آب و آتش می‌زنی؟
تا کشی خود را کنار از ماجرای زندگی

عقل و هوش و چشم و گوش و دست و پایت داده حق
تا به کار اندازی آنها را برای زندگی

اهرمن عقل و شعورت کرده یغما، تا شوی
این همه بدبین و عاصی برخدای زندگی

چشم دل را کور کردن نیست از فرزانگی
هان، بیا و بهره گیر از توتیای زندگی

دیده را از پرتو اندیشه روشن کن دمی
تا ببینی نعمت بی منتهای زندگی

تا به کی جان و دلت بیمار از تن پروری؟
چند، گمراه از ره دارالشفای زندگی؟

درحقیقت زندگی ترکیبی از درد و دواست
درد می‌بینی، نمی بینی دوای زندگی

چند، چون ویرانه پنداری جهان را جان من
می‌زنی چون بوم، هردم مرغوای زندگی

خنـدهٔ کبـك دری و نغمهٔ بلبـل شنو
تا نوازد روح تـو شور و نوای زندگی
گر به خوش بینی زمین‌وآسمان بنـگری
همچو فردوس برین بینی فضـای زندگی
کشتی‌ات هرگز نگردد غرق درگرداب غم
گر بود سعی و تلاشت ناخدای زندگی
زندهٔ دل مرده‌اند آنانکه از سعی و عمل
روی گردانند و دارند ادعـای زندگی
همتی جانا، که همت کیمیای زندگی است
مس توان کردن طلا زین کیمیای زندگی
از «امینی» پیروی کن تا که وضع روزگـار
آنچنان سازیم کان باشـد سزای زندگی

روی نیاز، بردربیگانه تا به کی ؟
باز آ مراد دل طلب از آشنا کنیم

الهی، الهی

اگرچه نیم مرد راهت الهی
به راه گناهم شب و روز راهی
کشیدست یك عمر اگر دیو نفسم
گهی سوی عصیان و گاهی مناهی
ولیکن تو هرگز نعیم عمیمت
دریغم نداری بدین روسیاهی
الهی اگر من ره بندگی را
نپیموده‌ام از جهالت کماهی
ره عقل گم کرده، در ملك هستی
ره نفس پیموده‌ام اشتباهی
مرا هست تقصیر خدمت مسلم
ترا نیز عفو و مقصر پناهی
به درگاه خود ده الهی پناهم
ز شر مناهی و شور ملاهی
الهی شبستان دلهای ما را
منور کن از پرتو صبحگاهی
ز شب زنده داران آگاه بشنو
دعای شبانگاه و ورد پگاهی

تو خود آگهی کز قصور اطاعت
مرا دیده اشکی بود ، سینه آهی
« امینی » شب‌وروز آن به که گوئی :
الهی ، الهی ، الهی ، الهی

* * *

وصف مختصر تبریز

شهر تبریزم ، به عالم شهره در شأن و وقار
کوه تمکین و ثباتـم ، قلزم صبـر و قرار
خود بلا ، لیکن بلا گردان ایرانم هنوز
همچو کوهی پیش امواج حوادث استوار
(بابك) از من بود وهم مهد (اتابکها) منم
بوده‌ام تا بـوده‌ام کان شکـوه و افتخـار
شوکت (ربع‌رشیدی) وشکوه (ارك) من
باشد اکنون هم به یاد ترك و تازی و تتار
آتش (زردشتم) اندر دل بود روشن هنوز
دیدهٔ اهریمن اکنون هم ز دودم هست تار

بهر استقلال ایران سینه می‌سازم سپر
گر خدنگ کینه بارد برسرم از هر کنار
از سر کوه (سهندم) بنگرد گر دیده‌ای
کان فرم بیند و کانون عز و اعتبار
از جمال (شمس حقم) جلوهٔ عرفان هنوز
پرتوافشان است برصحرا و دشت‌وکوهسار
درخراباتم به معنی معتکف (ملای روم)
مثنوی خوان با نوای نی، به شوق وصل یار
(صائبم) پیوسته در میدان هندی یکه‌تاز
(نیرم) همواره در سبك عراقی شهسوار
نیروی بال همای همتم پند (همام)
حکمت (قطران) روشندل به گوشم گوشوار
هم در این عصر سراپا علم و فضلم، می‌کند
شهرهٔ آفاق، با اشعار شیوا (شهریار)
شاهدانم در ملاحت، رشك مهرویان مصر
لعبتانم در فتانت، رشك ترکان تتار
نکهت فردوس گوئی می‌وزد در گلشنم
کاین همه سرو و گل وسنبل زمن آید به بار

ثنای نابجا

تا بر آغازد کسی در روبرو
از ثنای نابجایت گفتگو
مدح تو گوید چنانچون نیستی
جمله اوصاف بدت خواند نکو
گر نئی رستم بنامد قهرمان
ور نئی یوسف بخواند خوبرو
هان نباشی غره با خود، زینهار
صرف استهزا بود گفتار او
او در این مدح و ثنای نا بجا
می‌کند سود خود از تو جستجو
او در این گفتار دارد انتظار
تا مرادش را برآری مو به‌مو
گر مرادش بر نیاری ، بشمرد
عیب تو برزن به برزن کو به کو
همچنانت با هجای نا بجا
پیش مردم می‌کند بی‌آبرو
زینهار و زینهار و زینهار
از چنین شخص پلید وز شتخو

شوکت و جلال محمد (ص)

کسی که یافت دلش جلوهٔ جمال محمد
به دیده سرمه کند تربت نعال محمد
کجاست نطق و بیانی؟ کجاست طبع روانی؟
مرا، که شرح دهم شوکت وجلال محمد
توانم اینکه نهم سر زروی‌عجز و ارادت
بر آستان ملك پاسبان آل محمد
رسد به طاق سپهرم سراز تفاخر و عزت
پذیردم به غلامی اگر بلال محمد
یگانه حی توانا تواند ار بتواند
کند به صورت شایسته وصف‌حال محمد
دریغ و درد، که از جهل جاهلان زمانه
گذشت با غم و اندوه، ماه و سال محمد
شقی کسی که زنخوت نکرد کسب کمالی
ز فیض مدرسهٔ حکمت و کمال محمد
سلام‌خلق‌وخدا بر کسی که ازسروجانش
گذشت در ره مقصود و ایده آل محمد
امیدوار توان بود بر رفاه دو عالم
ز انقیاد بـه آئین لایزال محمد

به‌خود بپال تو ای دوست ، گر به‌خوی و خصالت
نشانه‌ای بود از خوی و از خصال محمد

روا مدار خدایا ، که بی‌نصیب بماند
دلـم ز جلوهٔ سیمای بی‌مثال محمد

به هیچ در مفرست از درت « امینی » را
به احترام محمد ، به حق آل محمد

***

درجواب یکی ازدوستان که ازشاعرعکسی خواسته بود :

ای که میخواهی سواد صورت ما بنگری
غصه می‌بینی و اندوه و بلا تا بنگری

نقش صورت جز نمائی ازملال ورنج نیست
عکس فکرم بین که ذوق ولطف معنا بنگری

این موشح را به‌نام یکی ازدوستان خیرونیکوکارخود «اسدالله اصغرزاده» سروده است

جمال حق

ای دوست ، روزگار چو شد با تو سازگار
بشمار دم غنیمت و شکر خدا گزار
سر بر زمین سجده بنه با صفای دل
تا نعمتش زیاده کند بر تو کردگار
دل را اگر ز کین و کدورت تهی کنی
ایمن شوی ز کینهٔ گردون کجمدار
از فتنهٔ زمین و زمان در امان شوی
گر باشدت به یاد خدا جمله کار و بار
لوح دلت چو آینه گر منجلی بود
در وی جمال حق شودت هردم آشکار
آزادگی و پاکدلی را شعار کن
دوری گزین ز مردم بدخوی و بدشعار
هرگز نعیم و ناز جهان نیست جاودان
نام نکوست آنکه پس از ماست پایدار
آزرده دل مساز تو اهل نیاز را
تا ناز تو خرند به جان اهل روزگار

صدق وصفا کسی که به‌خود پیشه‌می کند
صدق و صفا به او رسد ازخلق ، بی‌شمار
غیرازخدا به خود نگزینی چو تکیه‌گاه
او کی کند نیاز تو بر غیر واگذار؟
راه تو گر به کوی ولا هست ، بی گمان
روزی شوی ز صدر نشینان بزم یار
زنهار ره‌مده به درون ، دیو نفس را
زنهار از آن حریف فسونکار ، زینهار
آسان کند به حیله‌ات از قرب یار دور
آسان کند چو آدمت از خلد ، بر کنار
دستت مباد دور ز حبل‌المتین عشق
پایت مباد جز به ره دوست رهسپار
هستی اگر رفیق « امینی » به راه عشق
پای دل از قیود علایق به دور دار







این شعر را شبی ساخته بود که شعرای تبریز برای وی مجلس بزرگداشتی ترتیب داده بودند . در این چکامه چنانکه شیوهٔ او بود باکمال تواضع و فروتنی سخن می‌راند وخود را ریزه خوارخوان شعراوفضلا می‌خواند :

سپاس و اعتذار از شعراء

من که‌از گنج هنرهمچون پشیزی کم عیارم
کیمیای لطف یاران امشب افزود اعتبارم
امشب این روشندلان نکته‌سنج وپاك سیرت
می کنند از راه رأفت ، بی نهایت شرمسارم
من کجا واین‌همه احسان کجاپروردگارا ؟
این نه‌من باشم ، نه هرگز اینچنین بود انتظارم
من که خود را صفر دانم درشمار اهل‌دانش
از ره مسکین نوازی آورند اندر شمارم
با زبان الکن و سرمایهٔ نا چیز ، یارب
کی توانم شکر این الطاف بی‌پایان گزارم ؟

من یکی دهقان گمنامم ، گریزان از تفاخر
می کنند این دانشی مردان ، قرین افتخارم
ای سخن‌سنجان‌مرا شرمنده کردیداز عنایت
من که دارم ازشما ارباب دانش ، هرچه‌دارم
پرتو فضل شما گر هادی راهم نبودی
جهل و نادانی برآوردی دمار از روزگارم
من که اکنون نیز بهر درك اوزان و قوافی
درسر خوان شمااهل فضیلت ، ریزه خوارم
زان خودتان‌است‌هرفخری که‌می‌بخشیدبرمن
چون شما هستید در شعر و ادب آموزگارم
دیهقانی سالمند و بزم پرشور ادیبان !
ای‌عجب ،آخر بدین‌سان‌رفت‌بالاکار وبارم ؟
افتخار من نه از شعر و ادب باشد ، ادیبان
روح انسانی اگر دارم همانا رستگارم
ور برم گوی سبق درشعر از سعدی وحافظ
مورد نفرین خلقم ، گر شقی و نا بکارم
درخور این‌بزم ، هرچندم‌نشد گفتار «امینی»
غم مخور ، کارباب معنی می‌پذیرند اعتذارم

نور خدا

خوش آن روزی که دلها را کند نور خدا روشن
شود از پرتو مهر و محبت دیده‌ها روشن
فروغ دانش و بینش جهان یکسر فراگیرد
طریق زندگی گردد ز انوار هدا روشن
چو سینا سینهٔ مردم ز هر قوم و ز هر ملت
شود ناگاه از نور جمال کبریا روشن
براندازد نقاب از روی زیبا شاهد غیبی
شود از فیض دیدار جمالش چشم ما روشن
نماند در همه عالم ز باطل هیچ آثاری
شود در دهر، مصباح حقیقت هر کجا روشن
رها گردد جهان از ظلمت ظلم ستمکاران
شود سرتاسر عالم از آن بدرالدجی روشن
شود مهر و محبت جانشین، کین و کدورت را
که در عالم شود مفهوم پیمان و وفا روشن
غبار کینه را بزدای از لوح دلت جانا
که تا بینی به‌مرآت‌درون وجه خدا روشن
بیا تا می‌توانی دل بدست آور که می‌دارد
ترا جان و دل آن آئینهٔ ایزد نما روشن

جشن نوروز و میلاد مسعود پیغمبر اکرم (ص)

شکرلله باز می بینم ز فر فرودین
صحن باغ و بوستان را رشك فردوس برین

چون دم عیسی ، نسیم نو بهاری می‌دهد
پیکر افسردگان باغ را جان نوین

عنبر افشان خیزد از هر گوشه‌ای باد سحر
گشته گلشن از نسیم صبحگاهی عنبرین

قمری ازشاخ صنوبر بانگ بردارد که هان
هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

جان و دل را می کند سرشار از شوروشعف
عندلیب از نغمه های دلنواز و دلنشین

لاله را پر ژاله گر بینی به طرف بوستان
هست گوئی در کف رندان پر ازمی‌ساتکین

خندهٔ کبك دری در کوهسار افکنده است
چون شکرخند نکو رویان تاتاری طنین

جشن نوروزی بود امسال بس فرخنده تر
زانکه با میلاد مسعود پیمبر شد قرین

جشن میلاد همایون رسول اکرم است
آنکه مولودی نزاده مادر دهر اینچنین

آنکه مخلوقات عالم هرچه بود و هرچه هست
آفرید از یمـن ذات پاك او جان آفرین
آنکه اسم پاك او در آسمانهـا احمد است
آنکه نام نامیش باشد محمد در زمین
ای به‌قربان تو جان عالم و آدم که هست
منتت را جان هرچه عالم و آدم رهین
منکر شأن تو گو هرگز نباشد معترف
تو پیمبر بودی و آدم میان مـاء و طین
گر ببوسند آستانت را شهان ، نبود عجب
کمترین خادم به درگاهت بود روح الامین
این توئی کز جانب جان آفرین ، بر عالمی
پیشوا و هادی و منهاج حق گشتی گزین
تا جهان شد غرقه در دریای بیداد و ستم
از عرب بالا زدی بر رفع بیداد آستین
پرچـم توحیـد را بر آسمان افراشتی
خرد کردی لات و عزا را به‌عزم آهنین
بهر دنیائـی سراپا نکبت و فسق و فساد
نعمت امن و امـان آوردی از دین مبین
تا منور گشت دلها از فروغ عـارضت
رفت انکار ازمیان ، بگرفت جایش را یقین

درجهان گر حق بگیرد جای باطل، بی گمان
از تو باشد ای به بزم قرب حق، بالا نشین
رشته اسلام را هرگز نبرد تیغ کفر
از تولای تو ما را هست تا حبل‌المتین
هست پای انداز تو هفت آسمان، نبود عجب
سروران سایند اگر برخاك درگاهت جبین
اول خلقت توئی و آخر پیغمبران
در تو جمع آمد شکوه اولین و آخرین
کی ز دامانت «امینی» دست بردارد؟ که هست
مهرت ای ختم رسل، با جسم و جان او عجین

* * *

تجدید سال

خوشا نوروز، روز روحپرور
خوشا تجدید سال بهجت آور
خوشا عیدی کز آن جانها مصفاست
خوشا جشنی کز آن دلها منور

پندی به فرزند

بیا بشنو دمی پند پدر را
به گوش هوش ، ای فرزانه فرزند
به حرفم گوش جان و دل فرا دار
توئی آخر مرا فرزند دلبند

* * *

همانا من هم از پند بزرگان
بجستم راه و رسم زندگانی
ز تعلیمات پیران برنهادم
اساس زندگانی در جوانی

* * *

همانا می‌شود توفیق همراه
ترا از همت و عزم و اراده
بدون این سه کار ، از زندگانی
نخواهی برد هرگز استفاده

* * *

اگر چه سخت پرخار است وخارا
کویر غمفزای زندگانی
ولیکن این کویر غمفزا را
به همت گلستان کردن توانی

* * *

پدر بین کاندرین صحرای وحشت
چه حالی داشته ای نور دیده
درین دشت پر از خار مغیلان
چگونه چون تو گلها پروریده

* * *

تو خود دانی که بهر نان یکشب
چگونه داشتم با زندگی جنگ
ولی در زندگانی نام خود را
نیالودم به لوث رنگ و نیرنگ

* * *

چه شبهائی که بر بالین نهادم
سر پر ماجرای خویش، بی‌شام
ولی شادم که هرگز خم نکردم
سر خود پیش نامردان ایام

* * *

سپر کردم جوانمردانه هر دم
به پیکان حوادث سینهٔ خود
ندادم آبروی خویش از کف
گرامی گوهر گنجینهٔ خود

* * *

چو نیرو داشتم جان و تنم را
نمودم با تلاش وسعی خوگر
به همت چون همای تیز پرواز
در افلاك سرافرازی زدم پر

* * *

که آخر در جهان فضل و دانش
برآوردم سری با سرفرازان
شدم با همت مردانهٔ خویش
به میدان هنر از یکه تازان

* * *

تو ای فرزند، اگر خواهی سعادت
مکن غفلت، بیا راه پدر گیر
به همت کوش صبح و شام وانگاه
ز باغ زندگانی بهره بر گیر

* * *

تواضع پیشه کن در پیش مادر
وگر امروز در نیرو چو شیری
ترا پرورده او با شیرهٔ جان
که داری احترامش وقت پیری

* *

به عمر خویشتن زنهار ، زنهار
مکن با هرزه گردان آشنائی
کزین قوم سیه دل بر نخیزد
بجز پستی ، تبهکاری ، گدائی

* * *

به مردی حفظ کن چون مردم چشم
ز شر دشمنان ناموس میهن
ز جان بگذر سر ناموس و مگذار
گذارد در حریمت پای ، دشمن

* * *

به جسم و جان خود زحمت روا دار
به نوع خویشتن راحت رسان باش
وگر خواهی خدایت دست گیرد
چو مردان، دستگیر از بی کسان باش

* * *

اگـر در مانده‌ای بینی مبـادا
کنـی در حق او بـی اعتنائی
که پاداش عمل گیری همـان را
گه در مانـدگی و بی نوائی

❊ ❊ ❊

تو وقتی می‌شوی همچون «امینی»
سـر افـراز و مباهی بین اقـران
که چون وی از همین حالا بپوئی
طـریق دانش و تقـوی و ایمان







دعوی عشق و عاشقی

ایکه در سـر پروری سودای عشق
بی خبـر سر می‌نهی در پای عشق
می نهـی بر خویش نام عـاشقی
مـی پـزی سودای خـام عـاشقی
غافلـی از معنی و مضمون عشق
از کم و کیف و چرا و چون عشق
هـان ، بیـا و دیدهٔ دل باز کـن
وانگهـی دعوی عشق آغـاز کن
عاشقی گر ، از من و از مـا گـذر
یکسر از دنیـا و مـافیهـا گذر







تبریزی

عهد ها را گر وفائی هست در تبریزی است
سینه ها را گر صفائی هست در تبریزی است.
لوح دلها را اگر از صیقل صدق و صفـا
جلوهٔ ایزد نمـائی هست در تبریزی است.
ضایع است ای کیمیاگر سعی تو وینك بیا
گر سراغ کیمیائی هست در تبریزی است.
تا نجوئی چارهٔ بیمـار عشق از دیگران
باز اگر بوی شفائی هست در تبریزی است.
بینش دل ، ای، که خواهی بیشتر، گر درجهان
چشم دل را توتیائی هست در تبریزی است.
روح پاك اندر جهان کمتر توان جستن، اگر
روح پاك وجانفزائی هست در تبریزی است.
یك نظر با دیدهٔ دل کن کـه در ایام مـا
گر دل درد آشنائی هست درتبریزی است.
قصه کوته کن « امینی »کاندرین دور و زمان
گر روانپرور لقائی هست در تبریزی است.

مناعت طبع

مـرد را از تحمـل منت
بار فقر و مضیقه بردن به
وز تضرع به پیش نامردان
با عذاب وشکنجه مردن به
وز تمنـای آب از ناکس
با لب تشنه، جان سپردن به

یك دست بی صداست

یاران اگر دهند بهم دست دوستی
بندند هردو ، یکدله پیمان اتحاد
باهم زهفتخوان حوادث گذر کنند
البته می رسند به سر منزل مراد

* * *

تا نیست در میان من و یار اتحاد
اغیار را مراد دل بلهوس رواست
آخر چه خیزد ازمن تنها؟ که گفته‌اند:
تنها مکن تلاش که یك دست، بی صداست

اقتباس از کلمات قصار حضرت علی (ع)

من نصر الحق افلح

خرم آنکو رضای باری جست
وز هوا و هوس کناری جست
وانکه حق را مدام یاری کرد
بهترین راه رستگاری جست

من نصر الباطل خسر

گر بخواهی صلاح خود به‌جهان
هان نباشی معین باطل هان
می‌کند یاری آنکه بر باطل
نبرد بهره‌ای بجز خسران

من بذل ماله جل

گر بخواهی به‌خویش عز وجلال
تا توانی ببخش ثروت و مال
زانکه هر کس سخی و بخشنده است
در جلالت رسد به‌حد کمال

من حقر نفسه عظم

ای که خواهی به‌خود بزرگی ونام
نظری کن سوی رجال عظام
هر که کوچك گرفت نفسش را
به بزرگی رسید حسب مرام

من بذل عرضه ذل

هستی ای دوست گرفقیر ومعیل
عرض خود حفظ دار با تحلیل
هر که بخشید عرض‌خود، گردید
گر غنی بود یا فقیر، ذلیل

من عذب لسانه کثر اخوانه

گر ترا هست شکرین گفتار
شهد کامی مدام ، دل خوش دار
چون بود هر که را زبان شیرین
دوستدار و برادرش بسیار

من تکبر حقر

الحذر الحذر ز کبـر و غـرور
الفـرار از معـاشـر مغـرور
هر کسی را که هست کبر و غرور
تـا ابد در جهـان بود منفور

من وقر وقر

گر نخواهی به‌خویشتن تحقیر
هیچکس را حقیر و خوار مگیر
آنکه دارد وقار مـردم پاس
بیند او نیـز از همـه توقیـر

من عامل بالرفق وفق

هر که را روی دل سوی حق شد
آخـرش جان به‌حق ملحق شد
هر که را شد مدار کار به رفق
طبق دلخواه خـود موفق شـد

این غزل اخیراً به دست آمد :

منتهای راه ما

در طریق عشق، تا توفیق حق همراه ماست
کعبهٔ مقصود ، آخـر منتهای راه ماست
جلوهٔ خورشید ، نورمه ، فروغ اختران
از تجلای جمال بی مثال ماه ماست
تا سرخود را به خاك آستانش سوده‌ایم
سروران درآرزوی خدمت درگاه ماست
مابه‌نان‌خشك‌خود در کنج عزلت ساختیم
بی‌نیاز ازخوان‌الوان خاطر آگاه ماست
شأن‌ما گر نیست گیرد دهردو نپرور، چه‌غم؟
بی‌نیازی برترین برهان فرو جاه ماست
از ازل در محفل روشن ضمیران جهان
مبحثی‌بالا بلند ، این دعوی کوتاه ماست
کو «امینی» برحذر باشد رقیب سنگدل
آنکه خارا پیش اوموم است، تیر آه ماست

خوشا عقلی که با علم است توأم — خوشا علمی که با حلم است مدغم
خوشا حلمی که با حکمت قرین است — کزین سه هست پیروزی مسلّم
وزین سه باشد اسباب سعادت — ترا در دنیی و عقبی فراهم
وگر بی بهره باشی زین سه نعمت — مهیّا شو بسختی های عالم

نمونه خط امینی

این آخرین سرودهٔ امینی است که در آخر کتاب آوردیم. این شعر را برای مجلس تودیع یکی از رفقای ادبی « ولی‌الله داود آبادی رئیس خانه فرهنگ » که پس از چند سال خدمت فرهنگی در تبریز ، به زادگاه خود اراك مراجعت می‌کردند ساخته بود ولی متأسفانه قبل از قرائت شعر ، حالش بهم خورد و در همان مجلس درگذشت !



جانان می‌رود

« داودآبادی » چو از بزم عزیزان می‌رود
نی عجب گوئیم اگر از جسم ما جان می‌رود
آنکه شمع جمع ما بود و شکوه انجمن
می‌گذارد جمع را خاطر پریشان می‌رود
از فراقش گرچه غمگینیم ، لیکن خوشدلیم
تا مقامش را ترقی داده یزدان، می‌رود
او نه مهمان بود ما را ، بلکه صاحب خانه بود
کز دیار ما به دیگر خطه مهمان می‌رود
می‌پرد چون بلبل از تبریز ما سوی اراك
زین گلستان بهر سیر آن گلستان می‌رود

تا اراك ، آن شهر فرخ فال را ، چون شهرما
سازد از فیض فضیلت باغ رضوان، می‌رود
شد عزیـز مصر ما یوسف صفت ، بـار دگـر
با شکوه و شأن و حشمت سوی کنعان می‌رود
از گلستانی که خود پرورده در تبریـز ما
چیده گلهای هنر ، پر کرده دامان می‌رود
از خط و نقاشی و شعر و تئـآتـر و موسقی
خانهٔ فرهنگ مـا را داده سامان می‌رود
می‌برد از مهد روح افزای شمس‌الحق ما
ارمغان با خود کمال و فضل و عرفـان می‌رود
بهره‌مند از دولت بخت است اگردراین‌سفر
گو برو، کاین راه را هر کس شتابان می‌رود
درد هجران را تحمل چون کند جان غمین
دوست کی در زیر بار هجر آسـان می‌رود ؟
بعدازین درجسم،چون گیرد «امینی»جان‌قرار؟
کز برش رخت سفر بربسته جانان می‌رود

* * *



از راست به چپ :

محمدعلی جنابی - علی نظمی - یحیی شیدا - کریم دادمهر - شادروان سلیمان امینی

اشعاری از :

آذر

آزرم

پدیده

جنابی

دادمهر

شیدا

شیوا

فتی

در سوك امینی

آذر « مهدی مازندرانی »

شراب غم نوشید!

عروس باغ ، به تن ، جامه صبحگاه درید
که گفت بلبل ما ترك آشیان و پرید
به لعبتان بهاری پیام گل ببرید
که زلف خود بکنید و به باد غم سپرید
لباس‌عیش درآرید و رخت غم پوشید
کنید گریه وزاری ، شراب غم نوشید

دریغ و درد، که قمری ز صحن بستان رفت
به جان لاله برافروخت داغ حرمان ، رفت
ز بوستان ادب بلبل غزلخوان رفت
کشید جور خزان ، موسم بهاران رفت
ز گل شنید مگر بوی بی وفائی را ؟
که برفروخت چنین آتش جدائی‌را؟

فغان ز داغ « امینی » که شعله برجان زد
شرر به خرمن بود و نبود یاران زد
به تار و پود عزیزان صلای هجران زد
مگر سپاه خزان خیمه در بهاران زد ؟
که گل‌به‌شاخه‌بپژمرد و بر گریزان‌شد
غزلسرای گل‌از بوستان گریزان شد

چه شاعری ، چه ادیبی ، چه نغز گفتـاری
رفیق صـاف دلی ، مـرد پاك پنـداری
به حسن خط ، یکـی زر نگـار سحاری
بـه نظـم نغز ، کـلامش چو در شهواری
ز کف دریغ که آن در تابناك برفت
دلی که گنج صفا بود زیر خاك برفت

چو لالـه داغ غمش را نهـاده‌ام بر دل
غمی که آن همه غمهای دل کند باطل
مرا ز تجربـهٔ عمر ایـن بود حاصل :
که در جهان سپنجی نمی کنـد منزل
هر آن کسی که بود هوشیار و فرزانه
به غم بنا شده « آذر » اساس این خانه







داغ جدائی

آزرم « محمود ملماسی »

ز باغ شعر و ادب ببین غزلخوان رفت
چه دل؟ که داغ جدائی نهاد بر جان رفت

ز غم به سینهٔ یاران چه داغها که نهشت!
بصد هنر چو امینی ز دست یاران رفت

غزلسرا و سخن سنج و نکته پردازی
هنر پژوه ادیبی به سوی رضوان رفت

ز ملک خطه پی این مقصد که سفر
ز شهر شعر یکی حافظ غزلخوان رفت

محرری چو بسرگشتگی فلک به نظر نشست
قلم شکست و سخن مرد و شعر دیوان رفت

گذشت سیل سرشک از سرم به ماتم او
ز بسکه اشک روانم ز پای مژگان رفت

دلا دگر به چه ذوقی سخن سرائی کنی؟
چو آن یگانه سخن گستر سخندان رفت

مقیم کوی دلا بود و دوستدار وفا
از آن بجانب مأوای خود خرامان رفت

هزار و سیصد و پنجاه و چار خورشیدی
غروب نجم دلفروز بود آن رفت

فروغ و فیض مجو دیگر از زمین «آزرم»
که از سپهر هنر آفتاب تابان رفت

پدیده « محمود پدیده »

انسان امینی

چو شد در دل خاك پنهـان امینی
ربود از تن دوستان جان امینی
به درد دل **عازر**ین (۱) دوستانش
مسیحا دمی بود و درمان امینی
چو گل خنده از جور گردون ندیده
شد از آفت چرخ، خندان امینی
ز «**گلهای خودرو**» ی خود نقش برزد
یکی جنگ گنجی و دیوان امینی
ز روشندلی همچـو آئینه‌ای بود
همه مظهر دین و ایمان امینی
هوای علی داشت همواره در سر
نشد بر در خان و خاقان امینی
حوادث اگر بر سرش پتك می کوفت
قوی بود چون سخت سندان امینی

۱ ـ عازر : نخستین کسی بود که حضرت عیسی او را شفاداد و یا پس از مرگ زنده کرد!

امین همه دوستان بود و او را

نبودی همان لفظ عنوان امینی

اگر دیگران سلطنت رانده برسر

به دلها همی بود سلطان امینی

ز نوك قلم همچنان **ابن مقله**

برانگیخت تو فنده طوفان امینی

بهین آذری مرد دانش گرائی

مهین شاعر ملك ایران امینی

کجا حسن او را توان برشمردن ؟

که در شاعری بود **حسان** امینی

چو **بوذر** ززر گرچه بد دست خالی

ولی بود در سلك سلطان امینی

درین تنگ میدان گردون گردان

نزد گوی عیشی به چوگان امینی

چومی‌بست طغرای خود ، نقش‌هارا

زدی یکسره خط بطلان امینی

جهان ادب کرد از ماتم خود

به اهل سخن ، بیت‌الاحزان امینی

نیالود سر پنجه بر خوان گردون

نشد بر سیه کاسه مهمان امینی

گران شعر خود، همچو این مدح گویان
نداد از کف خویش ارزان امینی.
ز دشمن ز بس جورها دید، تا که
کشید از کف دوست دامان امینی.
شکایت به لب برنیاورد هرگز
اگر بود در کنج زندان امینی.
سبق بردی از همگنان در فصاحت
زدی تکیه برجای **سحبان** امینی.
همی گوی، می‌بردی اندر مصائب
ز زال زر و پور دستان امینی
چو پیوند می‌زد به کس دوستی را
شکستی کجا عهد و پیمان امینی؟
کشیدی می وحدت از دست ساقی
شدی سرخوش از جام عرفان امینی.
چراغی به کف شیخ آن را که می‌جست
همان آدمی بود، انسان امینی.
ز دست اجل تا که پیمانه پیمود
رها گشت از رنج دوران امینی.
به چرخ ادب گشت مانند خورشید
پس پردهٔ ابر، پنهان امینی.

خدارا ، گهی در میان پایش آرید
که حیف است در دست نسیان امینی
« پدیده » مده توسن طبع را سر
که پایان ندارد « سلیمان » امینی

* * *

جنابی « محمدعلی جنابی »

آن مرد نکته دان رفت!

تا دامن « امینی » از دست دوستان رفت
شد طاق، طاقت دل وزجسم‌وجان توان رفت
آواز دلنوازی از بلبلان نیامد
کزمرغزار گیتی آن مرغ نغمه‌خوان رفت
ناهید نوحه گر شد در اوج آسمانها
از بس به گوش گردون ازشهر ما فغان رفت
ذوقی مجوی دیگر از خیل خوشنویسان
کان**ابن مقله** گم‌شد وان‌کاك وآن بنان‌رفت
دنیا نه جای امنی از بهر زیستن دید
زین بحر پر زطوفان زی ساحل امان رفت
با رفتنش دل من یارب زغصه خون شد
وزچشم خونفشانم چون چشمه‌ای روان،رفت

درجسم جمله یاران آن نازنین چو جان بود
تا او برفت ، گوئی ما را ز جسم ، جان رفت
در شعر و نکته سنجی دیگر نمـاند رونق
کز محفل ادیبان آن مرد نکته دان رفت
یارب ، غـم فراقش داغـی نهـاد بر دل
کاتش گرفت جانم ، دودش بر آسمان رفت
او منبع صفـا بود ، هـم مظهر صـداقت
با رفتنش ، دریغا این هر دو از میان رفت
بیهوده باغبانا زحمت مکش ، که دیگر
گل غارت خزان شد، نزهت ز گلستان رفت
درد دل غمین را باکس مگو « جنابـی »
کـز عـالم مودت آن یار مهربان رفت

* * *

دادمهر « کریم دادمهر »

در سوگ سلیمان امینی

خواهم که با زمین وزمان شکوه سر کنم
خلق جهـان زمـانم خود با خبـر کنم

دست اجل فشرد گلوی گل مرا
تا من لباس ماتم او را به بر کنم
یارب ، من از فراق « امینی » کجا روم ؟
یا چون کنم که داغ وی از دل بدر کنم؟
ای مرگ همتی ، که پس از درگذشت او
خواهم جهان گذارم و منهم گذر کنم
ای وای من ، که در غم واندوه رفتگان
خود غرق حیرتم که چه خاکی به سر کنم؟
کارم بدان رسیده که در سوك دوستان
بگذشته از جهان و غمش مختصر کنم
گو : ای سپهر سفله ، فرود آر تیغ کین
تا من شکاف سینه به پیشش سپر کنم
برگیر جان من ، که پس ازمرگ دوستان
باید که نخل هستی خود بی ثمر کنم
ای هدهد سبا به « سلیمان » من بگو :
باز آ که خاکپای تو کحل بصر کنم
رخت سفر تو بستی ازین خاکدان ، ولی
خرم دمی که من به هوایت سفر کنم
رفتی که من به عالم شعر و ادب ترا
تا زنده‌ام به اهل فضیلت سمر کنم ؟

رفتی کـه من پس از تو بدین آه آتشین
ملـك جهان و کار جهـان پر شرر کنم ؟
کو « دادمهر » سیل‌سرشکی ؟ که ناگهان
بنیـاد این جهـان همه زیر و زبر کنم

* * *

شیدا « یحیی شیدا »

درسوك یار از دست رفته

رفتی ؟ نشود باورم ، این خواب وخیال است
کی می‌روی ازخاطرم ؟ این امرمحال است
ای از برمـا کرده سفر ! هیچ نپرسی :
ماتمزدگان رادل خونین ، به چه حال است؟
ای گوهـر بنهفته درون خـاك سیه فام !
بعد از تو گهر های هنر، سنگ و سفال است
ای شاعر انسان ، و خودآگـاه ، که طبعم
در وصف هنرهای گرانقدر تو ، لال است
ای ملك ادب را تو « سلیمان » زمـانه
وی آنکه ترا ، هیچ نه همتا و همال است
ای مونس دلهـای غـم آلود « امینی »
بازآ ! که مرا لحظه به هجران تو، سال است

ای شمع دل افروز ! پس ازمرگ تو،دیگر
کاشانهٔ ما تار ، وخوشی وزر و وبال است
از همت و مردانگیت ، باز چه گویم ؟
بودی تو ابرمردی ، و مردی به‌روال است
تو مرد هنر بودی و نازان هنر از تو
ای کان وفا ! کیست ترا آنکه مثال است ؟
هرجا گذرم ، ازتو حدیثی است دراین شهر
هرسو نگرم ، از تو بهر بزم، مقال است
مسحور علو نظرت ، عارف و عامی
مفتون کمال و هنرت جمله رجال است
رفتی تو ازین دهر پرآشوب ، چو دیدی
دنیا همه لبریز ز چرکاب جدال است
کانون صفا بودی ، و هر محفل شادی
از بعد تو زندان غم آلود ملال است
در فضل و هنر تا که شدی کامل و استاد
دانستم از آنروز که : عمرت به زوال است
بودی تو خداوند صفا ، ایزد آزرم
با دید کسان گرچه چنین گفته ضلال‌است
وصل تو مرا نوش تر از هرچه به عالم
هجر تو مرا سخت تر از نیش صلال است

گریم به توای دوست ، کزین مرده پرستان
در خاك سیه نیز دلت غرق ملال است

در خاك سیه، خوش بغنودی و دل ما
با یاد تو آسودگیش ، امر محال است

با اینهمه کم فرصتی عمر ، دریغا
هر کس پی اندوختن مال و منال است

یك فرقه ، به گرد آوری دولت و ثروت
اعراض کن ازهر که ، پسندیده خصال است

یکعده هم از فرط تهیدستی و ذلت
همواره سرافکنده ز اولاد و عیال است

دونان جهان را ، همه سو سفرهٔ رنگین
محتاج دونان،هر که دراوفضل و کمال است!!

شد نان تهی قسمت هر مرد هنرور
بس میوهٔ مرغوب که از آن شغال است !

منهم به تو همراه شوم ، با دو سه گامی
این پیش و پسی ، وقفهٔ کوتاه مجال است

افسانه بزادیم ، و هم افسانه به میریم
چون فلسفهٔ زندگی ، افسانه مثال است

روزی به تو من میرسم ، ای یار گرامی
بیهوده مرا صحبت آینده و حال است

با آن دل پاکیزه تو مرگم ز خدا خواه
دانم نفس گرم تو را جذبه و حال است
غمنامهٔ « شیدا » ست که در سوك امینی
این مایه جگر سوز و پراز درد وملال است



شیوا « اکبر مدرس »

لطف وصفا رفت

دامان « امینی » که به جبر از کف ما رفت
در ماتمش ازدیده چه گویم که چهار رفت ؟
او دست فشان رفت ازین بادیـه ، ما را
در هر قدم از ناله دو صد خار بـه پا رفت
از عالـم فضل و هنـر ، آن نابغـه گم شد
وز گلشن شعر و ادب ، آن نغمه سرا رفت
یارب ، غم بی همدمی خود بـه که گویم ؟
صد درد جگر سوز ، به دل ماند و دوا رفت
گوئی که نبـودست درین شـهر « امینی »
آن طبع توانا چه شد ؟ آن ذوق کجا رفت؟
بامرگ تو ایدوست ، دگر رونق خط نیست
مشك قلمت خشك شد و سوی ختـا رفت
« شیوا » دگر ازبعد « امینی » چه سرائی ؟
کز عالم قول و غزل آن لطف و صفا رفت

فتی « محمدعلی‌فتی »

گدا و شاه ازین تیره خاکدان برود

خوشا کسی که به نام خوش ازجهان برود
ازین سرای ، به خلوتسرای جان برود
کند خداش مخلد به جنت موعود
به نام نیك هر آنکو ازین جهان برود
کسی که شیوهٔ او دستگیری از خلق است
غمی ندارد اگر پای امتحان برود
ز چنگ مرگ ، کسی را نجات نیست ، بلی
گدا و شاه ازین تیره خاکدان برود
ولیك مرگ عزیزان مصیبتی است بزرگ
کزان قرار ز دل ، طاقت از روان برود
« امینی » ار چه برفت از میان ما ، اما
گمان مدار که نام وی از میان برود
رواست گر که شب و روز ، خون ز دیدهٔ ما
به جای اشك ، ازین تلخ داستان برود
کسی که عمر عزیزش به یاد دوست گذشت
چگونه یاد وی از یاد دوستان برود ؟
« امینی » از پس مرگش « فتی » یقین دارم
ز لطف حضرت دادار در جنان برود

پایان

فهرست

فهرست غزلیات به ترتیب حروف آخر

فهرست تضمینات به ترتیب صفحات

فهرست متفرقات به ترتیب صفحات

فهرست شعرائی که در سوك امینی شعر سروده‌اند